

گفتگو با خدا

نیل دونالدوالش

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)

جلد اول

مقدمه

به تو تجربه خارق العاده ای را مژده می دهم. تو می توانی با خدا گفتگویی داشته باشی. بله. بله. می دانم می خواهی بگویی ... چنین چیزی امکان ندارد. تو احتمالاً تصور می کنی (یا اینطور به تو آموخته شده)، که چنین چیزی ممکن نیست. به عقیده تو، هر کس می تواند با خدای خود درِ بدل کند، این، کاملاً عملی است، ولی نه اینکه با او سخنی بگوید. منظورم این است که، خدا جوابی به تو نمی دهد، اینطور نیست؟ حداقل به شکل مکالمه معمول روزمره!

این تصویری است که من هم روزی داشتم. و بعد محتویات این کتاب بر من حادث شد. باور کنید واقعیت را می گویم. این کتاب توسط من به رشته تحریر در نیامده، این کتاب بر من حادث شده، و با خواندن آن بر شما هم حادث خواهد شد، زیرا همگی ما به سوی حقیقتی هدایت می شویم که برای آن ساخته شده ایم، و آمادگی آن را داریم. زندگی من روند آرامتری داشت اگر سکوت اختیار می کردم. ولی این کتاب به این دلیل بر من حادث نشد. با وجود ناراحتی ها و درِدرسهایی که این اثر ممکن است برایم تولید کند، (ممکن است کافر، حقه بان، متظاهر نامیده شوم، چون با این حقایق در گذشته آشنایی نداشته ام و یا اصولاً آدم مقدسی نبوده ام)، امکان ندارد روندی را که آغاز کرده ام متوقف سازم، و اصولاً میلی هم به این کار ندارم. فرصتهایی برای دور نگاه داشتن خود از همه این چیزها برایم پیش آمد، ولی از آنها استفاده نکردم. تصمیم دارم به آنچه غریزه ام دیکته می کند عمل نمایم، نه آنچه دنیای اطرافم به من حکم می کند.

غرایزم به من می گوید که این کتاب مهمل بافی یا خیالبافی ناامیدانه، یا خود توجیهی مردی که زندگی او را گمراه کرده، و اکنون در صدد انتقام جویی است، نمی باشد. باور کنید به همه این موضوعات فکر کرده ام، به تک تک آنها. به همین دلیل این اثر را زمانی که هنوز به صورت دستخط بود، به چند نفر نشان دادم. کتاب همه آنها را تکان داد. آنها شروع به گریه کردند. ضمناً

به دلیل مزاجی که در آن بود خندیدند و لذت بردند، و زندگی آنها طبق گفته شان، تغییر کرد. آنها از حیرت در جای خود میخکوب شدند، آنها از این نوشته ها قدرت گرفتند.

بسیاری گفتند که با خواندن این اثر متحول شدند.

در آن موقع بود که متوجه شدم این نوشته ها برای همه مفید است و باید چاپ شود، زیرا هدیه ای گرانبها برای کسانی است که واقعاً به دنبال پاسخ می گردند و جداً به سؤالات خود اهمیت می دهند، برای کسانی که با صداقت و صمیمیت به دنبال حقیقت، در آرزوی پاکی و شفافیت ذهن هستند. و این در واقع قریب به اکثریت ما هستیم.

این اثر پاسخی است به بیشمار، اگر نه همه پرسشهایی که ما همواره در مورد زندگی، عشق، هدفمندی، وظیفه، مردم و رابطه ها، خیر و شر، احساس گناه، گناه، بخشش و رستگاری، راه بهشت و راه جهنم... و خلاصه همه چیز داشته ایم. این کتاب به طور صریح و روشن درباره جنسیت، قدرت، پول، فرزندان، ازدواج، طلاق، کار، سلامتی، آینده و گذشته... همه و همه بحث می کند. کتاب در مورد جنگ و صلح، دانستیها و نادانستی ها و ناراحتی ها، دادن و ستاندن، شادی و غم به کشف و جستجو می پردازد. به چیزهایی که جنبه انتزاعی و عینی دارد، به آنچه قابل رؤیت و آنچه ناپیداست، حقیقت و غیر واقعیت نگاه می کند.

شما می توانید ادعا کنید که این کتاب « آخرین تجلی و ظهور آیات خداوندی در عرصه پدیده ها برای من بوده است که من از آن به عنوان آخرین سخن نام می برم ». اگر چه برای عده ای درک و فهم این نکته قدری مشکل است. به ویژه آنهایی که تصور می کنند خداوند حدود ۲۰۰۰ سال پیش یا در این حدود حرف زدن را متوقف ساخت، و اگر ارتباطی داشته، صرفاً با قدیسن، پزشکان یا افرادی که حداقل ۳۰، ۲۰ یا دست کم ۱۰ سال است مراقبه می کنند. (که من در هیچکدام از این طبقه بندی ها قرار نمی گیرم).

حقیقت این است که خداوند با همه گفتگو می کند. با بد و خوب، مقدس و گناهکار و همه افرادی که بیم این دو گروه قرار می گیرند. برای نمونه، خودتان را در نظر بگیرید، خداوند به روشهای گوناگون بر شما ظاهر شده که این کتاب هم یکی از آنهاست. چند بار تا کنون این مثل را شنیده اید که وقتی شاگرد حاضر است، معلم هم ظاهر می شو. این کتاب، معلم ما است.

مدت کوتاهی پس از آن که این اثر بر من حادث شد، می دانستم که دارم با خداوند گفتگو می کنم، بطور مستقیم، شخصی و انکارناپذیر، و اینکه پروردگار به گونه ای قابل درک، به سؤالات من پاسخ می گوید، آنهم به روشهای گوناگون و با زبانی که برای من قابل فهم باشد، و به همین دلیل اکثر مطالب این کتاب به زبان محاوره ای نوشته شده. به علاوه اشارات گاه و بیگاه به مطالبی که از سایر منابع بدست آورده ام. و تجربیات قلبی ام در زندگی. اکنون می بینم که هر آنچه در زندگی به سوی من آمده، از جانب خداوند آمده است و این که این اثر، پاسخی کامل، شگفت انگیز و انسجام یافته به همه سؤالاتی است که تا کنون داشته ام.

در حین نوشتن مطالبی که به ذهنم میرسید، احساس کردم کتابی در دست تهیه و چاپ است. در واقع به من به طور اخص در بخش پایانی گفتگوها (در فوریه ۱۹۹۳) گفته شد که سه کتاب به دست من به چاپ می رسد و اینکه:

۱- اولین کتاب بیشتر با موضوعات شخصی سر و کار دارد، و بر روی فرصت ها و چالش های زندگی فردی تکیه می کند.

۲- کتاب دوم بیشتر با موضوعات جهانی نظیر زندگی جغرافیایی و سیاسی و زندگی متافیزیکی بر روی سیاره و، چالشهایی که دنیای امروز با آن روبروست، سرو کار دارد.

۳- کتاب سوم به حقایق مافوق الطبیعه و چالشها و فرصتهای روح می پردازد.

این اولین کتاب است که در فوریه ۱۹۹۴ پایان پذیرفت. لازم به تذکر است که بعضی از کلمات و جملات با حروف سیاه آمده و این جملاتی است که با تأکید خاصی بر من آشکار شدند - گویی پروردگار می خواست آنها را با صدای بلندتری ادا کند.

نیاز به تذکر است که من شخصاً گذشته ام شرمنده ام، حیاتی که پر از اشتباهات و اعمال نادرست و رفتارهای زشت و انتخابها و تصمیماتی بود که مسلماً از نقطه نظر عده ای صدمه زننده و غیر قابل بخشش است. اگر چه برای صدمه و رنجی که به دیگران وارد ساخته ام، عمیقاً نادم و پشیمانم، با وجود این برای پربرکت عده ای هنوز بیاموزم، عمیقاً شاکر و سپاسگزارم. از همه اطرافیانم از اینکه این آگاهی را به کندی آموختم، پوزش می طلبم.

با وجود این خداوند به من این شهادت را عطا کرده تا خود را برای شکستهایم ببخشم، و به جای آن که در ترس و گناه زندگی کنم، کوشش و تلاش نمایم - و به این تلاش ادامه دهم - و در رویای پر شکوهی، زندگی را سپری نمایم.

اطمینان دارم ان چیزی است که پروردگار برای همه ما آرزو می کند.

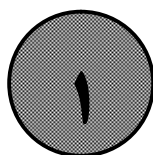
نیل دونالدوالش

اُرگون

کریسمس ۱۹۹۴

گفتگو با خدا

پرسش و پاسخی نامعمول



در بهار ۱۹۹۲ - حدوداً نزدیکیها عید پاک - پدیده خارق العاده ای در زندگیم اتفاق افتاد. خداوند شروع به صحبت با شما - از طریق - من کرد.

اجازه دهید توضیح دهم.

در آن روزها چه از نظر شخصی، چه از نظر شغلی، چه از نظر هیجانی، بسیار ناشاد بودم و احساس می کردم در همه جنبه ها شکست خورده هستم. همانطور که سالهاست عادت دارم احساسات درونیم را بر روی کاغذ بیاورم (و البته پست نکنم)، این بار هم یا دداشت زرد رنگم را برداشتم و شروع به بیرون ریختن احساساتم کردم.

این بار به جای آن که به شخصی که مرا قربانی هوی و هوس خود کرده بود نامه بنویسم، مستقیماً به سراغ منبع اصلی، رفتم. تصمیم گرفتم نامه ای به خداوند بنویسم.

نامه ای بود بسیار تند و زننده، پر از تحکیم و تحکم، مطالبی گنگ و انبوهی از سوالات خشمگینانه.

چرا زندگی من روال معمولی نداشت؟ چه کار باید می کردم تا به گردش می افتاد؟ چرا در رابطه ها از شادی اثری نبود؟ آیا این تصور که پول کارساز همه چیز است می رفت که تا آخر عمر زندگی مرا دنبال کند و فریب دهد؟ و نهایتاً - و مهم تر از همه - من چه گناهی کرده بودم که شایسته یک چنین زندگی پر از کشمکش باشم؟

با کمال تعجب، همین که آخرین جملات تلخ و بی پاسخ ام را به روی کاغذ آوردم و آماده بودم تا هر چه نوشته ام به دور بیندازم، دستم بی حرکت بر روی کاغذ باقی ماند، گویی قدرتی نامریی آنرا نگاه داشته بود. ناگهان قلم بدون اراده من شروع به حرکت کرد. کوچکترین عقیده ای از آنچه می خواستم بنویسم، نداشتم، ولی مثل این بود که کلمات در حال بارش هستند. لذا تصمیم گرفتم با آنها جاری شوم و اینها چیزهایی است که از ذهنم تراوش کردند.

آیا واقعاً مایلی به پاسخ برای همه پرسش هایی که داری بررسی یا فقط می خواهی خشم را بیرون بریزی؟

چشمکی زدم، و ... بعد پاسخی به ذهنم رسید که آنرا یادداشت کردم.
مسلاً هر دو، هم دلم را می خواستم خالی کنم و هم اگر پرسش هایم پاسخی دارد، به جهنم، حاضر بودم آنرا هم بشنوم.

«مسلاً» تو آماده برای شنیدن هستی ولی به جای «جهنم» بهتر نیست به «بهشت» همه را واصل کنی؟

پیش از آن که خودم متوجه شوم، گفتگویی را شروع کرده بودم... در واقع آنچه را به من دیکته می شد داشتم می نوشتم نه اینکه از خودم چیزی بر روی کاغذ بیاورم.

آنچه دیکته شد، سه سال طول کشید. در آن موقع هیچ نمی دانستم چه چیزی می خواست اتفاق بیفتد. پاسخ سؤالات مطرح شده، هنگامی از قلم تراوش می کردند، که به طور کامل مطرح می شدند و من افکار خودم را از آنها جدا می کردم. اغلب پاسخها سریعتر از آنچه می توانستم

بنویسم به ذهنم می آمدند، بطوریکه ناگزیر بودم بدخط و با شتاب بنویسم. هر گاه ذهنم مشوش می شد، یا شک داشتم که آنچه می نویسم از جای دیگری دیکته شده، قلم را زمین می گذاشتم و مطالب را ناتمام رها می کردم تا مجدداً احساس می کردم کلمات دارد به من الهام می شود - متأسفم، ولی این واژه الهام، تنها کلمه ای است که واقعاً به نظرم مناسب می آید - و آماده ام به یادداشت زرد برگردم و رونویسی را آغاز کنم.

این مکالمات هنوز که هنوز است ادامه دارد. و اکثر آنها را در آنچه در صفحات بعد آمده، ملاحظه می کنید. صحفاتی حاوی پرسش و پاسخ هایی که ابتدا باور نمی کردم، ولی بعداً احساس کردم دارای ارزشی شخصی هستند، و اکنون متوجه می شوم که آنها خطاب به بیش از یک نفر بوده اند. آنها برای استفاده شما و هر کس که به این مطالب دست یافته، عنوان شده اند، چون هرچه باشد سوالات شما، از پرسشهای من جدا نیست.

دوست دارم هر چه سریعتر به این پرسش و پاسخ ها برسید، چون آنچه در اینجا واقعاً مهم است داستان من نیست بلکه داستان شما است. این داستان زندگی شما است که شما را به اینجا کشانده. این تجربه های شخصی شما است که با این مطالب ارتباط پیدا کرده و گرنه شما اکنون در اینجا و با این مطالب نبودید.

بنابراین اجازه دهید با پرسشی که مدتهای طولانی برایم مطرح بوده سخن را آغاز کنم. خدا چگونه با بنده اش حرف می زند؟ و اصولاً با چه افرادی صحبت می کند؟ وقتی این سؤال را مطرح کردم پاسخ زیر به ذهنم رسید:

من در همه مواقع و در همه جا با بندگانم صحبت می کنم، مهم نیست که من با چه کسی صحبت می کنم، بلکه چه کسی به من گوش می کند؟

هیجان زده از آنچه شنیده بودم از خداوند خواستم بیشتر در این زمینه توضیح بشنوم. در زیر پاسخی است که به ذهنم رسید:

ابتدا بهتر است به جای واژه صحبت، از کلمه ارتباط استفاده کنی، چون واژه ای بهتر، کامل تر و دقیق تر است. وقتی تو سعی می کنی با پروردگارت گفتگو کنی - او و تو، تو و او، فوراً گرفتار محدودیتهای غیر باور کلامی می شوی، و به همین دلیل خداوند صرفاً از طریق کلمات ارتباط برقرار نمی کند، در واقع به ندرت چنین کاری می کند. متداولترین شکل ارتباط از طریق احساس است.

احساس، زبان روح است.

اگر می خواهی بدانی این کار یا این چیز برای تو خوب است، نگاه کن و ببین چه احساسی نسبت به آن داری؟ گاهی مشکل است ما احساسات خود را کشف کنیم، و مشکل تر از آن، بیان احساسات است. با وجود این بالاترین حقیقت وجود تو، در عمیق ترین احساسات تو نهفته است.

رمز کار پی بردن به آن احساسات است، اگر بخواهی می توانی بفهمی چگونه، ولی ابتدا بهتر است؛ به پاسخ سوال اول برگردی.

خداوند ضمناً از طریق فکر، ارتباط برقرار می کند. افکار و احساسات یکی و یکسان نیستند، اگر چه ممکن است همزمان اتفاق بیفتند، برای ارتباط ذهنی، پروردگار اغلب از تصاویر و تصورات استفاده می کند. به همین دلیل افکار، به عنوان ابزار، وسیله مؤثرتری برای برقراری ارتباط به شمار می آیند.

علاوه بر افکار و احساسات، خداوند از ابزار تجربه به عنوان وسیله ارتباطی مهم و عظیم استفاده می کند.

و نهایتاً، زمانی که احساسات، افکار، و تجربه همگی شکست می خورند، خداوند از کلمات استفاده می کند.

کلمات به عنوان برقرار کننده ارتباط کمترین تأثیر را دارند. چون اغلب بد فهمیده و بد تعبیر می شوند.

می پرسى چرا اینطور است؟ این به دلیل ماهیت کلمات است. کلمات صرفاً کلماتِ ادا شده هستند: اصوات و اداتی که نماینده احساسات، افکار و تجربه می باشند. آنها نمادها، علامات و نشانه هایی هستند. آنها واقعیت نیستند و چیز واقعی نمی باشند.

کلمات ممکن است به درک بعضی از معانی کمک کنند. تجربه به تو کمک می کند، تا شناخت پیدا کنی. با وجود این پاره ای چیزها هستند که تو نمی توانی تجربه کنی. لذا من ابزار دیگری برای شناخت در اختیار گذاشته ام. همه اینها احساسات نامیده می شوند، افکار هم البته باید دخالت داده شوند.

طنز قضیه در این است که، تو اینهمه تأکید روی حرف پروردگار می گذاری ولی به تجربه اهمیت نمی دهی.

در واقع ارزشی که تو برای تجربه قائل هستی به قدری ناچیز است که وقتی آنچه را از خداوند تجربه کرده ای، متفاوت از چیزی است که از او شنیده ای، بطور خود به خود تجربه را کنار می گذاری و به کلمات می چسبی، و این در موقعیتی است که باید خلاف این کار را می کردی.

شناختی که تو به طور واقعی و شهودی از چیزی داری، در نتیجه تجربه و احساسی است که نسبت به آن چیز داری. الفاظ صرفاً می توانند نماد آنچه تو می دانی باشند، و ضمناً ممکن است تو را دچار سردرگمی کنند.

بسیاری از کلمات از زبان دیگران ولی به اسم خداوند ادا شده اند. بسیاری از افکار و احساسات به دلایل وانگیزه هایی بوجود آمده اند و بطور مستقیم توسط خدا خلق نشده اند. بسیاری از تجربه ها هم از این افکار و احساسات ناشی شده اند.

مشکل قضیه، تمییز و تشخیص درست از نادرست است تا بتوانیم بین پیامهای رسیده از جانب پروردگار و آنچه از منابع دیگر آمده است تفاوت بگذاریم. ما با بکارگیری قانون ساده ای می توانیم به این تمییز برسیم:

بالاترین افکار، شفاف ترین کلمات، و بزرگترین احساسات، همواره متعلق به خداوند هستند. هرچه کمتر از این باشد از منابع دیگر آمده است.

فکر می کنم این تمییز و تشخیص کار مشکلی نباشد، چون حتی یک شاگرد ابتدایی می تواند بالاترین، روشن ترین و بزرگترین را تمییز دهد. با وجود این اجازه دهید راهبردهایی هم ارائه شود:

بالاترین افکار، افکاری هستند که حاوی نشاط و شادی می باشند. شفاف ترین کلمات، کلماتی هستند که حاوی حقیقت می باشند و بزرگترین احساسات، احساساتی هستند که تو عشق می نامی. شادی، حقیقت، عشق این سه قابل جابه جایی هستند و یکی همواره به دیگری می انجامد. ترتیبی که آورده می شوند به هیچ وجه مهم نیست.

با دریافت این راهبردها و دادن این تمییز که چه پیامی از جانب خداوند است و چه پیامی از منابع دیگر آمده، تنها سؤالی که باقی می ماند این است که آیا به پیام پروردگار توجه و اعتنا می شود؟

به بسیاری از پیامهای خداوند توجه نمی شود، علت این است که تعدادی از آنها بیش از آن نیکو و پسندیده هستند که واقعیت داشته باشند. عده دیگر بیش از آن مشکل به نظر می

رسند که دنبال شوند. و تعدادی هم به غلط درک و استنباط می شوند. بسیاری هم اصلاً دریافت نمی شوند.

قوی ترین رسول پروردگار تجربه است، حتی این را هم شما مورد غفلت قرار می دهید. این یکی را شما « به ویژه » نادیده می گیرید.

اگر شما به تجربه تان پاسخ داده بودید، دنیایی که اکنون در آن به سر می بریم، کاملاً متفاوت از این بود. حاصل اینکه شما به تجربه تان گوش نمی دهید این است که، مرتب آن را تجدید و زنده می کنید، مکرر در مکرر. چون خداوند نه از هدفی که دارد عدول می کند و نه اراده اش را نفی می کند. لذا شما نهایتاً، دیر یا زود، پیام را دریافت می کنید.

با وجود این خداوند هرگز شما را مجبور نمی کند، و هرگز به زور و دار به کاری نمی کند، چون به شما اراده آزاد داده – این قدرت را که به آنچه انتخاب می کنید، عمل کنید – و این را هرگز از شما سلب نخواهد کرد.

بنابراین پیام مشابهی را بارها و بارها، در طول هزاران سال و به هر گوشه ای از عالم هستی که شما اشغال کرده باشید می فرستد. آنقدر پیام را می فرستد تا بالاخره آن را دریافت کنید، به گوش بسپارید و از آن خود بدانید.

پیامهای خداوند به صدها شکل، در هزاران لحظه، و در طی میلیون ها سال به شما می رسد. اگر واقعاً به آنها گوش فرا دهید، آنها را از دست نمی دهید. اگر قلباً آنها را به گوش جان بسپارید، نمی توانید نادیده بگیرید، و از اینجا است که ارتباط شما به طور جدی برقرار می شود. در گذشته تو صرفاً با خداوند حرف می زدی، به سوی او دعا می کردی، شفاعت می خواستی، التماس و زاری می نمودی. ولی حالا خداوند است که پاسخ می دهد همان کاری که اکنون انجام می دهد.

از کجا بدانم که این، ارتباط خدایی است و زائیده تصورات من نمی باشد؟

چه تفاوتی می کند؟ تو نمی بینی که او در تصورات تو و هر چیز دیگری می تواند دخالت داشته باشد؟ او می تواند افکار، کلمات، یا احساسات درست و دقیقی را در هر لحظه از زمان، مناسب با شرایط و موقعیت، با استفاده از یک یا چند شیوه و تدبیر بر تو آشکار سازد. تو می دانی این کلمات از جانب او هستند، زیرا توهرگز به اراده خودت، با او به این روشنی و وضوح این پرسشها را مطرح نکرده بودی. چون اگر با او به این روشنی سخن گفته بودی، دیگر لزومی نداشت آنها را مطرح کنی.

خداوند با چه کسانی ارتباط برقرار می کند؟ آیا آنها افراد خاصی هستند و این کار در وقت خاصی صورت می گیرد؟

همه افراد از نظر خداوند خاص هستند و همه لحظات مبارک و طلایی است. هیچ فردی و هیچ لحظه ای ویژه تر از دیگری نیست. بسیاری از مردم بر این باورند که خداوند به روشهای خاص و با افراد خاصی ارتباط برقرار می کند. این فکر نادرست، این مسئولیت را از توده کثیری از مردم سلب می کند که پیام پروردگار را بشنوند، چه رسد به آن که آن را دریافت کنند. (که این موضوع دیگری است). و به آنها اجازه می دهد حرف دیگری را در هر زمینه ای بپذیرند. شما لزومی ندارد به خداوند گوش دهید، چون عن قریب براین باورید که دیگران در هر زمینه، از او پیامهایی را دریافت کرده اند، و شما می توانید به راحتی به پیام آنها گوش کنید.

با گوش دادن به آنچه افراد دیگر ادعا می کنند از خداوند شنیده اند، شما لزومی ندارد که اصلاً فکر کنید.

این بالاترین و بزرگترین علتی است که به سبب آن، قریب به اتفاق مردم به دلایل شخصی از پیام پروردگار رومی گردانند. اگر اعتراف کنی به اینکه پیام خداوند را به طور مستقیم دریافت کرده ای، در آن صورت مسؤول هستی آنرا تعبیر و تفسیر کنی، در حالی که امن تر و آسان تر و راحت تر است اگر تو تعبیر دیگران را بپذیری، (حتی گفته های افرادی که ۳۰۰۰ سال قبل زندگانی می کردند) تا اینکه بخواهی پیامی را که در این لحظه داری دریافت می کنی، تعبیر و تفسیر کنی.

با وجود این پروردگار شما را به راه ارتباط جدیدی، دعوت می کند. یک ارتباط دوجانبه. در واقع این شما هستید که او را دعوت کرده اید. چون او در پاسخ به ندای شما، در این شکل، و این لحظه بر شما ظاهر شده است.

به چه علت بعضی از افراد نظیر حضرت مسیح، بهتر می توانند ندای حق را بشنوند تا دیگران؟ چون بعضی از افراد واقعاً مایلند گوش کنند، آنها دوست دارند بشنوند و حاضرند راه ارتباط را باز نگاهدارند، حتی وقتی همه چیز ترسناک، غیر عادی یا نادرست بنظر می رسد.

آیا ما باید به سخنان پروردگار، حتی وقتی آنچه گفته می شود، ظاهراً نادرست می آید، گوش کنیم؟

بله، به ویژه وقتی چیزی نادرست به نظر می رسد. چون اگر تو مطمئنی که در مورد همه چیز نظر درستی داری دیگر چه لزومی دارد که با پروردگار صحبت کنی؟

تو می خواهی به شیوه ای که خودت فکر می کنی درست است، عمل کنی، و این کاری است که از اول عمرت انجام داده ای. ولی توجه داشته باش که تو از آغاز تاریخ به این کار مشغول

بوده ای. خوب نگاه کن ببین دنیا به چه شکلی است. کاملاً آشکار است که در این میان تو متوجه چیزی نشده ای، ظاهراً چیزی وجود دارد که تو درک نمی کنی. آنچه را که تو درک می کنی، قاعدتاً باید به نظرت درست رسیده باشد. چون «درست» واژه ای است که تو بکار میبری تا آنچه را که از نظرت افتاده، چیزی است که در ابتدا به نظرت «نادرست» آمده.

تنها راه پیشرفت در این مواقع این است که از خود سؤال کنی «راستی چه اتفاق می افتاد اگر آنچه را من تصور می کردم غلط است درست از آب در می آمد؟ هر دانشمند بزرگی این را به خوبی می داند. وقتی آنچه دانشمندی انجام می دهد درست از آب در نمی آید، او همه فرضیات خود را کنار می گذارد و دوباره شروع می کند. همه کشفهای بزرگ از تمایل و انگیزه ای ناشی شده و قبول این واقعیت که، آنچه من می گویم ممکن است «درست نباشد» و این، آن چیزی است که در اینجا به آن نیاز است.

شما نمی توانید خدا را بشناسید مگر آن که این باور را که از پیش خدا را می شناختید، متوقف سازید، شما نمی توانید خدا را بشنوید مگر این فکر را که از پیش خدا را می شنیدید، متوقف سازید.

خداوند حقیقت را به تو نمی فهماند مگر آن که تو دیگر به حقیقتی که به آن معتقد هستی فکر نکنی.

ولی حقیقتی که من درباره خدا می دانم از جانب خداوند آمده است.

چه کسی این را گفته است؟

دیگران

کدام دیگران؟

رهبران، وزیران، خاخام ها، کشیش ها و کتابها.

آنها منابع موثقی نیستند.

نیستند؟

نه

پس چه منبعی موثق است؟

به احساسات گوش بده، به متعالی ترین افکارت گوش بده، به تجربه ات گوش بده. هر گاه هر کدام از این برداشتها متفاوت بود از چیزی که معلمانت به تو گفته اند، یا در کتابها خوانده ای، کلمات را فراموش کن، کلمات نامطمئن ترین منبع دریافت حقیقت هستند.

آنقدر چیزها وجود دارد که من می خواهم به تو بگویم، و آنقدر چیزها هست که می خواهم سؤال کنم که نمی دانم از کجا شروع کنم؟

مثلاً چرا تو خودت را آشکار نمی کنی؟ اگر خدایی وجود دارد، و آن خدا تو هستی، چرا خود را به گونه ای که برای همه قابل فهم باشد، ظاهر نمی سازی؟

خداوند بارها و بارها این کار را کرده است، او اکنون هم در حال انجام همین کار است.

نه منظورم به روشی است که بدون چون و چرا و بدون بحث و گفتگو است، آنچه انکار ناپذیر است.

نظیر؟

نظیر ظاهر شدن فوری در مقابل دیدگان من.

خداوند اکنون هم در حال انجام همین کار است.

در کجا؟

به هر کجا که نگاه کنی.

نه منظورم به روشی بدون بحث و گفتگو است. به روشی که برای هیچکس قابل انکار نباشد.

به چه روشی؟ به چه شکل و شمایلی دوست داری او ظاهر شود؟

در همان شکل و شمایلی که دارد و واقعی است.

این غیرممکن است چون خداوند فرم یا شکلی که برای تو قابل درک باشد ندارد. او می تواند

در شکل و شمایلی که برای تو قابل فهم باشد، ظاهر شود، در آن صورت هم متأسفانه هر کس

چنین تصور می کند، که آنچه دیده، تنها شکل و شمایلی است که خداوند دارد، نه اینکه این هم، یکی از متعدد جلوه هایی است که پروردگار در آن ظاهر می شود.

مردم تصور می کنند خداوند آن چیزی است که ظاهراً آنها می بینند، نه آن چیزی که آنها نمی بینند. ولی خداوند، لایزالِ ناآشکار است و نه آنچه در لحظه ای خاص بر شما آشکار می شود. به عبارتی، او آن چیزی است که نیست.

با وجود این هرگاه او به شکل خاصی بر افراد ظاهر می شود - شکلی که تصور می کند مردم می توانند او را بشناسند - آنها تا ابد همان شکل را برای او قائل می شوند.

و چنانچه او به شکل دیگری بر فرد دیگری ظاهر شود، اولی می گوید که خداوند بر دومی ظاهر نشده است، چون بر دومی آنچنان که بر اولی ظاهر شده، نمایان نگردیده، و همان چیزها را نگفته - بنابراین آن که ظاهر شده چگونه می توانست خداوند باشد؟

پس توجه داشته باش، اینکه خداوند به چه شکل یا به چه نحوی ظاهر شود مهم نیست - به هر نحوی که او انتخاب کند و به هر شکلی که ظاهر شود، باز هم جای بحث و گفتگو باز خواهد بود.

ولی اگر تو کاری انجام دهی که گواه بر حقیقت ذات تو باشد، بدون هر گونه شک و گفتگویی

...

باز هم مردم می گویند که این کارِ شیطان، یا حاصل تصور یا هر علتی، به جز خداوند بوده است.

اگر خداوند خودش را به صورت خدای مقتدر، سلطان آسمان و زمین، ظاهر می کرد، و کوهها را به لرزه در می آورد تا قدرت خود را ثابت کند باز کسانی بودند که بگویند، «این باید کار شیطان باشد».

و تا بوده همین بوده، زیرا خداوند خودش را به خودش از طریق مشاهده بیرونی آشکار نمی سازد، بلکه از طریق تجربه درونی. و وقتی فردی از طریق تجربه درونی پروردگار را می بیند دیگر نیازی به مشاهده بیرونی ندارد، و چنانچه مشاهده بیرونی لازم باشد، تجربه درونی امکان پذیر نیست.

پس تو اگر از خداوند درخواست وحی والهام کنی، چنین چیزی نمی تواند اتفاق بیفتد چون چنین درخواستی به منزله این دعا است که آثار تجلی حق بر تو پوشیده بوده است. و چنین ادعایی تجربه بوجود می آورد. چون فکر خلاق است و کلام مولد است و فکر و کلام در خلق واقعیت بی نهایت مؤثرند. بنابراین تو این تجربه را خواهی داشت که خدایی در حال حاضر بر تو آشکار نشده، چون اگر حق بر تو ظاهر شده بود از خدا نمی خواستی خودش را بر تو آشکار سازد.

آیا این به آن معنا نیست که من نمی توانم هر چه را که آرزو می کنم طلب کنم؟ آیا منظور تو این است که با دعا چیزی را طلب کردن در واقع آن را از ما دور می سازد؟

این سؤال است که در طول قرون مطرح و پاسخ داده شده. معهذا بد نیست بدانی که: تو آنچه را که بخواهی به دست نخواهی آورد و ضمناً نمی توانی هر چه بخواهی بدست بیاوری. چون همان درخواست کردن چیزی نشانه این است که تو چیزی کم داری و چنانچه

تو درخواست چیزی را بکنی، این عمل دقیقاً تجربه - خواستن - را در واقعیت تو بوجود می آورد.

بنابراین دعای صحیح، دعای درخواست کردن چیزی نیست بلکه دعای تشکر است. زمانی که تو از پیش از خداوند برای چیزی که مورد آرزوی تو است، تشکر می کنی، در واقع این بدین معنا است که آن آرزو، تحقق یافته است. بنابراین تشکر مهمترین حرفی است که به پروردگار زده می شود. چون اعتراف به این واقعیت است که، خداوند قبل از اینکه چیزی از او بخواهی آنرا به تو عطا کرده است.

بنابراین هرگز در خواست نکن بلکه، شکر و سپاس بگو.

خوب اگر من از خدا برای خواسته مورد نظرم از قبل تشکر کردم و خواسته ایم هرگز برآورده نشد چه؟ این نومیثدی منجر به سرخوردگی تلخی نمی شود؟

از سپاس و حق شناسی نباید به عنوان وسیله ای کارا برای پیشبرد ماهرانه کاری، استفاده کرد، منظورم شیوه ای است که با آن بتوان عالم هستی را فریب داد. تو نمی توانی به خودت دروغ بگویی. ذهن تو از افکار واقعی تو آگاه است، اگر تو بگویی، پروردگارا من از تو برای فلان و فلان چیز سپاسگزارم و در عین حال برایت مسلم باشد که آنچه گفتی در واقعیت فعلی تو وجود ندارد، پس از خداوند هم نمی توانی انتظار داشته باشی که شفافیتی کمتر از تو، نسبت به موضوع داشته باشد، و آنچه خواستی برایت فراهم کند.

خداوند از آنچه در ذهن تو می گذرد آگاه است و آنچه تو می دانی چیزی است که به صورت واقعیت بر تو آشکار شده است.

ولی چگونه می توانم برای آنچه وجود خارجی ندارد شکرگزار باشم؟

به کمک سپر ایمان، اگر تو ایمانی به کوچکی دانه خردل داشته باشی می توانی کوهها را به لرزه در می آوری. خداوند این را به نحوه های گوناگون و از طریق هر معلمی که بتوانی نام ببری، گفته است که آنچه را که تو انتخاب می کنی چنانچه به نام خداوند انتخاب کنی، آنرا بدست خواهی آورد.

معهدا بسیاری از مردم عقیده دارند که دعایشان بدون جواب مانده.

هیچ دعایی بدون پاسخ نخواهد ماند. هر دعایی - هر فکری، هر اقراری، هر احساسی - خلاق است. به میزانی که آن فکر برای تو واقعی باشد و جدی تلقی شود، به همان شدت در تجربه تو تبلور پیدا خواهد کرد.

وقتی گفته می شود دعایی مستجاب نشده، آنچه در واقع اتفاق افتاده این است که احساس، حرف یا فکری که قویاً ذهن ما را مشغول کرده بوده، به کار افتاده است. با این وجود آنچه باید بدانی این است که همواره فکری در پس فکر ما است که به آن می توان عنوان « فکر نگهبان » را داد، که در واقع کنترل کننده فکر است.

بنابراین اگر تو با ندبه و زاری چیزی را بخواهی، شانس به دست آوردن آن خیلی کم است. چون فکر نگهبانی که در پس هر اندیشه ای خوابیده، این است که تو اکنون چیزی را نداری که در خواست می کنی، و این فکر نگهبان، بصورت واقعیت تو در می آید.

تنها فکر نگرهبانی که می تواند بر این فکر غلبه کند این باور و اعتقاد قلبی است که خداوند، بدون گفتگو آنچه از او خواسته شود، برآورده می سازد. بعضی از افراد واقعاً چنین باوری دارند، ولی تعدادشان بسیار کم است.

روند دعا بسیار آسانتر می شود وقتی، به جای آن که به طور ذهنی تصور شود خداوند به همه خواست ها، پاسخ مثبت می دهد، بطور شهودی پذیرفته شود که، اصولاً نیازی به درخواست نیست؛ در این صورت دعا به صورت دعای شکرگزاری در می آید و به هیچ وجه جنبه در خواست پیدا نمی کند، بلکه سپاسی است برای نعمت های موجود.

وقتی تو می گویی دعا سپاسی است بر آنچه هست، آیا منظورت این نیست که خدا کاری انجام نمی دهد. و آنچه پس از دعا اتفاق می افتد، نتیجه عمل دعا است؟

اگر تو اعتقاد داشته باشی که خداوند قادر مطلق است که همه دعاها را می شنود و به بعضی پاسخ «مثبت» و به برخی پاسخ «منفی» و به تعدادی «شاید ولی نه حالا» پاسخ خواهد داد، در اشتباه هستی. آیا تصور می کنی خداوند، با حساب دو انگشتی تصمیم می گیرد؟

اگر بر این باوری که خداوند خالق و تصمیم گیرنده در کلیه امور زندگی تو است، باز هم در اشتباه هستی.

خداوند (در بسیاری از موارد) مشاهده کننده است نه خلق کننده، او همواره برای یاری رساندن در امور زندگی به تو آماده است، ولی نه به نحوی که تو ممکن است انتظار داشته باشی.

این خواست پروردگار نیست که شرایط و اوضاع و احوال زندگی تو را خلق کند یا خلق نکند. خداوند تو را به صورت خودش، به تصویر خودش خلق کرد، و تو بقیه را از طریق قدرتی که پروردگار به تو تفویض کرد، بوجود آوردی. خداوند روند زندگی و خود زندگی را به صورتی که می دانی به وجود آورد. با وجود این خداوند به تو انتخاب آزاد داد تا با زندگی آنچه را که می خواهی بکنی.

به این ترتیب، اراده تو در واقع اراده پروردگار است.

تو زندگی ات را آنطور که انتخاب کرده ای می توانی ادامه دهی و خداوند در این مورد رجحانی قائل نمی شود. این خیالی بس باطل است اگر تصور کنی که خداوند به این شکل یا آن شکل به کار تو دقت و توجه دارد.

آنچه تو انجام دهی برای خداوند مهم نیست. شاید شنیدن این حرف برایت دشوار باشد. ولی آیا برای تو هم مهم است بچه هایت چکار می کنند، وقتی آنها را برای بازی به بیرون می فرستی؟ آیا برای تو مهم است اگر گرگم به هوا بازی کنند یا قایم موشک، یا تظاهر به بازی کردن کنند؟ نه برایت مهم نیست، چون تو آنها را در محیط دوستانه و مطلوبی قرار داده ای و می دانی که در امنیت کامل هستند.

البته همیشه دعا می کنی که آنها آسیبی به یکدیگر وارد نسازد، و اگر اتفاقی بیفتد تو فوری حضور داری تا به آنها کمک کنی، آنها را درمان کنی، و به آنها احساس امنیت دهی، به آنها اجازه می دهی که مجدداً سرگرم شوند، و روز بعد دوباره به بازی روند، ولی روز دیگر هم چه آنها داژبال بازی کنند یا هر بازی دیگر برای تو اهمیت ندارد.

تو به آنها می گویی چه بازیهای خطرناک است ولی نمی توانی مانع آنها از انجام بازیهای خطرناک شوی. نه پیوسته، نه برای همیشه. نه از حالا تا لحظه مرگ. هر پدر و مادر عاقلی

این را می داند. با وجود این پدر و مادر هرگز نمی توانند نسبت به نتیجه امور بی تفاوت بمانند.

این دو حالت داشتن قضیه - نگران روند کار نبودن ولی عمیقاً نگران نتیجه کار بودن - است که تا حدی، دو جنبه داشتن پروردگار را توصیف می کند.

با وجود این به معنایی می توان گفت که خداوند حتی نگران نتیجه هم نیست حتی نتیجه غایی. شاید هم علت این باشد که پروردگار از نتیجه غایی هر رخدادی با خبر است.

و این دومین خیال بیهوده انسان است که تصور می کند نتیجه اعمال او در زندگی مشخص و روشن نیست.

این شک و شبهه نسبت به نتیجه غایی امور است که بالاترین دشمن تو یعنی ترس را آفریده است، چون نسبت به نتیجه چیزی شک داشتن، به پروردگار شک داشتن است، و اگر تو به خداوند شک داشته باشی باید تمام عمرت را در گناه و ترس بسربری.

چنانچه تو نسبت به نیت پروردگار - و توانایی او در ایجاد این نتیجه غایی - شک داشته باشی چگونه می توانی آسایش و آرامش داشته باشی؟

با وجود این خداوند قدرت کامل دارد تا نیت را با نتایج جور کند. تو نمی توانی و نمی خواهی این را باور داشته باشی (اگر چه ادعا داری خداوند قدرت مطلق است). بنابراین باید در ذهنت قدرتی مساوی با قدرت پروردگار برای آن که راهی برای خنثی کردن اراده حق پیدا کنی، ایجاد نمایی. بنابراین در اسطوره ات چیزی به نام «شیطان» خلق می کنی. در ذهن، تو حتی خداوند را با او - شیطان - در جنگ مجسم می کنی و نهایتاً تصور می کنی خداوند می تواند در این جنگ بازنده باشد.

همه اینها با آنچه ادعا می کنی در مورد خداوند می دانی تناقض دارد. تو در خیال زندگی می کنی، و بنابراین احساس ترس می کنی، و همه اینها ناشی از این است که: تصمیم گرفته ای به خداوند شک کنی.

ولی اگر تصمیم جدیدی بگیری آنوقت نتیجه چه خواهد بود؟
در آن صورت تو همانگونه زندگی خواهی کرد که بودا کرد، مسیح کرد، و کلیه قدیسین کردند.

ولی همانطور که در مورد قدیسین اتفاق افتاد، مردم تو را درک نخواهد کرد و اگر بخواهی احساس آرامش، نشاط و سرور ربانی و درونی خود را توصیف کنی، آنها گوش می دهند ولی چیزی نمی شنوند، آنها سعی می کنند کلمات تو را تکرار کنند ولی عملاً چیزی به آن می افزایند.

آنها در شگفت خواهند بود که تو چگونه توانستی به چیزی برسی که درک آن برای آنها مقدور نیست؟ و بعد حسادت می کنند، و آن حسادت به زودی به خشم مبدل میشود، و بعد آنها سعی می کنند تو را قانع کنند که در مواقع این تو هستی که خداوند را درک نمی کنی.

و اگر موفق نشوند تو را از نشاط درونی ات جدا سازند، در صدد صدمه زدن به تو برمی آیند. و اگر به آنها بگویی که هیچ چیز حتی مرگ برایت در زندگی مهم نیست، و تو را از نشاطی که داری باز نخواهد داشت، و از حقیقتی که به آن رسیده ای جدا نخواهد کرد، آنها مسلماً تو را خواهند کشت، و بعد از اینکه، آرامشی که تو با تکیه بر آن مرگ را پذیرفتی مشاهده کردند، به تو لقب قدیس می دهند و دوباره به تو عشق می ورزند.

چون این طبیعت بشر است که عشق بورزد سپس نابود کند، بعد مجدداً به آنچه بیش از همه برای آن ارزش قائل است، عشق بورزد.

ولی چرا؟ چرا ما این کار با می کنیم؟

همهٔ اعمال بشر در عمیق ترین سطح خود از دو هیجان ناشی می شود - ترس یا عشق. در واقع فقط دو هیجان وجود دارد و این ها دو قطب مخالفی هستند که خداوند پس از خلق و آفرینش عالم هستی به صورتی که امروز آن را می شناسید، بوجود آورد.

این ها دو نقطه هستند - آلفا و امگا - که به سیستمی که شما نسبیت می نامید، اجازه می دهند وجود داشته باشند.

بدون این دو نقطه، بدون این دو عقیده نسبت به اشیاء، عقیده دیگری نمی توانست وجود داشته باشد. هر فکر بشری، و هر عمل بشری بر پایه عشق یا ترس استوار است. انگیزه انسانی دیگری وجود ندارد و همهٔ عقاید دیگر، مشتقاتی است از این دو. این ها در واقع دو تعبیر مختلف - پیچشهای مختلف یک موضوع هستند.

و شاید به همین دلیل باشد که در لحظه ای که تو سوگند بالاترین عشق را می خوری، در واقع به بالاترین ترس خود سلام گفته ای.

چون بالاترین نگرانی تو پس از بیان «تو را دوست دارم» این است که آیا محبت تو پاسخی داده می شود و اگر پاسخی بشنوی فوراً نگران می شوی مبدا عشقی را که تازه پیدا کرده ای، از دست بدهی. به این ترتیب همه عملها به عکس العمل مبدل می شوند - دفاع در مقابل از دست دادن - تو حتی این حالت دفاعی را هنگامی که احساس می کنی خداوند را از دست داده ای، به خود می گیری.

با وجود این اگر می دانستی چه گوهری هستی - اگر می دانستی چه موجود بی همتا، دوست داشتنی و شگفت انگیزی هستی، هرگز هراسی بخود راه نمی دادی. چون چه کسی می تواند چنین موجود بی همتایی را طرد کند؟

ولی تو نمی دانی چه گوهری هستی، و تصور می کنی خیلی کمتر از اینها هستی. راستی از کجا متوجه شدی که آنقدر کم اهمیت هستی؟ از تنها کسانی که حرف آنها را در هر موردی جدی و واقعی تلقی می کردی. از مادرت و از پدرت.

اینها کسانی هستند که بیش از هر کسی تو را دوست دارند. چرا آنها باید به تو دروغ بگویند؟ با وجود این، آیا به تو نگفتند که زیادی این طور هستی یا به اندازه کافی آن طور نیستی؟ آیا به تو نگفتند که باید دیده شوی نه اینکه شنیده شوی؟ آیا در لحظاتی که در اوج شادی بودی تو را سرزنش نکردند؟ و آیا تو را تشویق نکردند که شگفت ترین تصورات را کنار بگذاری؟

اینها پیامهایی هستند که تو دریافت کرده ای و اگر چه، با معیارها جور در نمی آیند و لذا پیامهای رسیده از طرف خداوند نیستند، معهذا چون از طرف پدر و مادر هستند، تو آنها را می پذیری.

این پدر و مادر بودند که به تو آموختند عشق شرطی است – تو شرایط آنها را بارها حس کردی – و این تجربه را به روابط دوستانه خودت تعمیم دادی. این ضمناً تجربه ای است که تو به خداوند تعمیم می دهی.

از این تجربه تو به نتیجه گیریهایی در مورد او می رسی. در این چهارچوب تو از حقیقت صحبت می کنی. تو می گویی: «خداوند خدایی مهربان و بخشنده است» ولی اگر تو از فرامینش سرپیچی کنی، تو را به شدیدترین وجه مجازات می کند.

تو کم کم عشق بدون قید و شرط را فراموش می کنی، تو تجربه عشق خداوند را به یاد نمی آوری و بنابراین در خیال سعی می کنی بر اساس عشقی که در دنیا مشاهده می کنی، عشق خدا را به چیزی تشبیه کنی.

تو نقش والد را بر روی خداوند فرافکن کرده ای، و بنابراین به خدایی رسیده ای که بر حسب علمی که از خوب بودن یا بد بودن تو دارد، تو را تشویق یا تنبیه می کند. ولی این نقطه نظری است که تو، بر حسب اسطوره شناسی خودت از پروردگارداری، چون این برداشت به هیچ وجه با آنچه خداوند هست، مطابقت ندارد.

پس از خلق یک سیستم فکری در مورد پروردگار، بر اساس تجربه شخصی و نه حقایق معنوی، تو واقعیت تام و تمامی در اطراف عشق بوجود می آوری. واقعیتی بر اساس ترس، که ریشه در این عقیده دارد که خداوند ترسناک و انتقام جو است.

«فکر نگهبانی» که تو داری، فکر غلطی است، ولی نفی کردن آن فکر به منزله این است که تو، کلِ باورهای خود را نقض کنی. و اگر چه الهیات جدیدی که جایگزین آن می شود، موجب رستگاری تو می گردد، تو نمی توانی آنرا بپذیری، چون عقیده خدایی که نباید از او ترسید، خدایی که قضاوت نمی کند، که دلیلی ندارد که تنبیه کند بزرگتر و غیر قابل قبول تر از آن است که در چهارچوب فکری تو و درکی که تو از خدا داری، بگنجد.

عشق ریشه دار در ترس، بر تجربه تو از عشق غلبه دارد. و در واقع آنرا بوجود آورده، چون تو نه تنها «خودت» را می بینی که عشق شرطی را در یافت می کند، بلکه خودت را می بینی که عشق را به همان صورت عرضه می کند. حتی هنگامی که تو از بذل عشق دریغ می ورزی، خود را کنار می کشی و شرایطی برای عشق خود قائل می شوی، پاره ای از وجود تو می داند که عشق واقعی چنین عشقی نیست. با وجود این ظاهراً تو از اینکه عشق را به صورت دیگری ابراز کنی، خود را ناتوان می بینی. به خود می گویی آنچه تا کنون آموخته ای، تجربه دشواری بوده و چنانچه بخواهی مجدداً از خود آسیب پذیری نشان دهی، جنگ را باخته ای.

معهدا حقیقت این است که اگر چنین نکنی جنگ را باخته ای.

[به علت افکار نادرستی که از عشق داری خودت را از اینکه هر گز عشق خالص را تجربه نکرده ای لعن می کنی، در عین حال خود را لعن می کنی که چرا خداوند را هرگز آنطور که واقعاً هست نشناخته ای، البته تا آخر عمر نمی توانی خدا را نفی کنی، و لحظه ای فرا خواهد رسید که آشتی اجتناب ناپذیر است].

هر عملی که از انسان سر می زند، ریشه در عشق یا ترس دارد و این منحصر به رابطه های انسانی نیست. تصمیماتی که روی بازرگانی، صنعت، سیاست، مذهب، تحصیل جوانان، دستور جلسه اجتماعی ملت ها و هدفهای اقتصادی جامعه تو تأثیر می گذارد، انتخابهای صورت گرفته در مورد جنگ، صلح، حمله، دفاع، تجاوز، تسلیم، تصمیمات مربوط به احتکار یا توزیع، ذخیره کردن یا با دیگران سهیم شدن، پیمان بستن یا جدا شدن – هر انتخاب آزادی که بر عهده می گیری، از یکی از دو فکر ممکن و موجود ناشی می شود، فکر ناشی از ترس و فکر ناشی از عشق.

ترس، انرژی ای است که منقبض می کند، درها را می بندد، بداخل می کشاند، فرار می کند، پنهان می شود، و صدمه می رساند.

عشق، انرژی ای است که سبب بسط و گسترش می شود، آغوش می گشاید، به بیرون می جهد، دوام می آورد، آشکار می شود، سهیم میگردد و درمان می کند.

ترس جسم ما را در قبایی می پوشاند، عشق سبب می شود ما عریان بایستیم. ترس چنگ می زند و هر آنچه ما داریم می رباید، عشق هر آن چه داریم نثار می کند، ترس از نزدیک به ما می چسبد، عشق ما را آزاد می کند، عزیز می دارد. ترس می رباید، عشق نثار می کند، ترس صدمه می رساند، عشق مرهم می گذارد. ترس حمله می کند، عشق ترمیم می کند.

هر فکر، گفتار یا عملی که از انسان سر می زند ریشه در یکی از این دو هیجان دارد، و از این دو خارج نیست. ولی تو در انتخاب هر یک از این دو کاملاً مختاری.

تو موضوع را خیلی ساده جلوه می دهی، معه‌ذا در مرحله تصمیم گیری، ترس اغلب حاکم می شود، چرا این طور است؟

به تو آموخته شده که با ترس زندگی کنی. به تو در مورد تنازع بقا و غلبه قوی تر و زرنک تر، داستان‌هایی گفته شده، معه‌ذا مطالب بسیار کمی در مورد شکوه عظیم عشق شنیده ای. بنابراین تو تلاش می کنی، جزو برترها و قوی ترها باشی – حالا به هر صورت که ممکن باشد – و اگر خودت را در هر موقعیتی چیزی کمتر از این ببینی، دچار ترس از دست دادن می شوی، چون به تو همواره گفته شده که کمتر بودن یعنی بازنده بودن.

بنابراین تو عملی را انتخاب می کنی که ترس از آن حمایت و پشتیبانی می کند، چون این چیزی است که به تو آموخته شده، با وجود این، به یاد داشته باش، وقتی تو عملی را انتخاب می کنی که عشق نگهبان آن است، آنچه انجام می دهی بیش از تنازع است، بیش از پیروز شدن است، بیش از موفق شدن است. در آن صورت گوهر ذات خود را، و آن که می توانی باشی را، در شکوه کامل تجربه می کنی.

به همین دلیل تو باید تعلیمات مربیان دنیایی را که حُسن نیت دارند، ولی از اطلاعات نادرست برخوردارند، به دور بیندازی، و به ندای مربیانی که خرد آنها از منبع دیگری می آید، گوش فرا دهی.

مربیان زیادی از این قبیل، در میان شما هستند، همانطور که همیشه بوده اند. چون خداوند شماها را تنها نمی گذارد و همواره کسانی پیدا می شوند و هستند که به شما راه را نشان دهند، و درس‌هایی بیاموزند، راهنمایی کنند، و این حقایق را یاد آور شوند. معه‌ذا بالاترین یادآور (یاد آورنده) کسی از بیرون از تو نیست، بلکه صدای درونی خودت است. این اولین ابزاری است که از آن استفاده می کند چون از همه در دسترس تر است.

صدای درون بلندترین صدایی است که خداوند برای صحبت به کار می برد، چون نزدیکترین صدا به تو است. همان صدایی که به تو می گوید، آیا هر چیز دیگری واقعیت دارد، یا ساختگی است؟ درست است یا غلط؟ خوب است یا بد؟ این راداری است که راه را نشان می دهد، کشتی را هدایت می کند، و اگر اجازه دهی راهنمای سفر است.

این صدایی است که می گوید کلماتی که می خوانی ناشی از عشق است یا نشأت گرفته از ترس. و بر اساس این معیار تو تصمیم می گیری که باید از آنها پیروی کنی یا آنها را نادیده بگیری.

افرادی هستند که عقیده دارند زندگی شما به مثابه یک مدرسه است، و اینکه ما اینجا هستیم تا درسهای ویژه ای را بیاموزیم، و هر زمان از این مدرسه «فارغ التحصیل» شدیم می توانیم به دنبال مقاصد عالیترویم، بدون آن که اسیر جسم باشیم. آیا این صحیح است؟

این بخش دیگری از الهیات تو است که بر اساس تجربه انسانی به وجود آمده.

یعنی زندگی مدرسه نیست؟

نه

ما اینجا نیامدیم تا درسهای بیاموزیم.

نه، نیامدیم.

پس، برای چه اینجا هستیم؟

تا بیاد بیاوریم و آن که را که هستیم مجدداً بیافرینیم.

خداوند این را بارها و بارها تکرار کرده است. ولی تو او را باور نداری، اما حقیقت همین است. چون اگر تو واقعاً خودت را آنچنان که هستی خلق نکنی، نمی توانی دیگر خودت باشی.

تو مرا دچار ابهام می کنی. اجازه بده به موضوع مدرسه برگردیم، من بارها و بارها شنیده ام که زندگی یک مدرسه است و تکان می خورم وقتی تو این عقیده را نفی می کنی.

مدرسه جایی است که برای یادگیری ندانسته ها به آنجا می روی، نه جایی که تو بروی در صورتی که از پیش اندوخته هایی داری، و صرفاً می خواهی دانسته هایت را تجربه کنی. زندگی (آنطور که تو آن را می نامی) فرصتی است برای تو که آنچه را بطور ذهنی و تصویری آموخته ای بطور تجربی بشناسی. برای این کار نیازی به یادگیری چیزی نیست. تو صرفاً نیاز داری آنچه را از پیش می دانستی بیاد بیاوری و روی آن عمل کنی.

مطمئن نیستم کاملاً فهمیده باشم.

اجازه بده از اینجا شروع کنیم - روح تو آنچه را که باید بداند، می داند. برای آن چیزی پوشیده و ندانسته نیست. با وجود این دانستن تنها، کافی نیست. روح در جستجوی تجربه است.

تو می دانی که آدم بخشنده ای هستی ولی اگر این بخشندگی را به صورتی نشان ندهی، فقط عقیده ای از بخشندگی داری.

تنها آرزوی روح این است که بالاترین درکی را که درباره خود دارد، به بالاترین تجربه مبدل سازد. تا زمانی که فهم کلی، به صورت تجربه در نیاید، هر آنچه موجود است، وهم و گمان است. خداوند مدتها بود نظر به جمال خود داشت. مدتی که طول آن از سن عالم هستی ضرب در سن کائنات بیشتر است. پس قبول می کنی که تجربه خداوند از خودش، چیز نو، و جدیدی است.

باز مرا سردرگم کردی منظورت از تجربه خداوند از خودش چیست؟

در ابتدا آنچه هست، همه چیزی است که بود، و چیز دیگری نبود. با این وجود، همه آنچه هست، نمی توانست خودش را بشناسد – چون همه آنچه هست، همه آن چیزی است که بود. و چیز دیگری نبود. و بنابراین، آنچه که هست... نبود. چون در غیاب چیزی دیگر، آنچه که هست، نیست.

این، همان یکی بود یکی نبود معروف است که عرفای بزرگ از ابتدای خلقت به آن اشاره کرده اند.

اکنون همه آنچه هست می دانست هر چه بود همین بود – ولی این کافی نبود، چون او به عظمت مطلق خود صرفاً از طریق ادراک نه تجربه شناخت داشت. بنابراین تجربه کردن خودش، چیزی بود که اشتیاق آن را داشت، این تجربه صرفاً از طریق تجلی ذاتش در تعیین خاصی گاهی ممکن بود، و این تجربه صورت نمی گرفت مگر آنچه نیست در مقابل آنچه هست متجلی می شد. در غیبت آنچه نیست، آنچه که هست، ناشناخته می ماند.

آیا تو این را می فهمی؟

تصور می کنم، ادامه بده.

بسیار خوب ادامه می دهم.

همان یک چیزی که همه چیز است، میدانست که چیز دیگری نبود. و بنابراین او هرگز نمی توانست خودش را از نقطه رجوعی بیرون از خودش بشناسد. چنین نقطه ای وجود نداشت. فقط یک نقطه رجوع وجود داشت و آن تجلی به جلوه های مختلف بود که هر جلوه در عین حال که از هستی برخوردار بود نیستی را نیز به همراه داشت.

« با وجود این آن «همه چیز» انتخاب کرد تا خود را بصورت تجربی بشناسد.

این نامریی، شنیده نشده، دیده نشده، و بنابراین ناشناخته برای همه و هر کس، تصمیم گرفت تا خودش را به عنوان قادر مطلق، تجربه کند. برای انجام این کار، می دانست که باید از نقطه رجوع درونی استفاده کند.

منطق، این گونه ایجاب می کند که هر جزیی، الزاماً کوچکتر از کل باشد. بنابراین اگر کل به سادگی خودش را متکثر سازد، هر جزیی، با توجه به کمتر بودن از یک کل، می تواند به بقیه خودش نگاه کند و عظمت و بزرگی را مشاهده نماید.

لذا، آن واحد، تکثر یافت - و در یک لحظه با شکوه، به صورت آنچه این هست و آنچه آن هست، در آمد. برای اولین بار، این و آن، کاملاً جدا از یکدیگر، بوجود آمدند. اگر چه در عین حال هر دو همزمان وجود داشتند. همانطور که همه آنچه، نه این بود و نه آن بود، وجود داشت.

بنابراین سه عامل، ناگهان بوجود آمد: آنچه اینجا است، آنچه آنجا است، و آنچه نه اینجا است و نه آنجا - ولی باید وجود داشته باشد، چون اینجا و آنجا وجود دارند.

این وجود است که همه چیز را در بر می گیرد. این وجود است که فضا را از خود آکنده ساخته است و این وجود مطلق است که جلوه های خویش را به ظهور می رساند.

آیا آنچه را که گفته شد متوجه شدی؟

تصور می کنم، شدم. می خواهی باور کنی یا نه تو آنچنان روشن همه چیز را توضیح دادی که تصور می کنم دارم قضیه را درک می کنم.

مایلم توضیح بیشتری دهم. اکنون این وجود که همه چیز را در بر می گیرد، چیزی است که عده ای خدا می نامند، اگر چه این باور هم آنچنان درست نیست، چون ادعا می کند که چیزی وجود دارد که آن چیز خدا نیست - یعنی، همه آن چیزی که «هیچ چیز» نیست. ولی خداوند همه آن چه هست، هست - چه چیزهای آشکار و چه پنهان - لذا، این توصیف از او، به عنوان خدای بزرگ پنهان - آن که چیز نیست و یا چیزی بین این دو. (توصیف عرفانی شرقی ها از خداوند) همانقدر نادرست است که توصیف عملی غربی ها از خداوند به عنوان همه آن چیزی که دیده می شود. آنهایی که عقیده دارند خداوند، وجود مطلق است که عالم هستی تجلیات و ظهورات اوست کسانی هستند که درک درستی دارند.

اکنون به هنگام خلق آنچه «اینجا» است و آنچه «آنجا» است خداوند این امکان را فراهم ساخت تا خودش را بشناسد. در لحظه این انفجار بزرگ که از درون صورت گرفت خداوند نسبیت را خلق کرد، بالاترین هدیه ای که خداوند به خود داد. بنابراین رابطه بالاترین موهبتی است که خداوند به تو عطا کرد.

از هیچ، همه چیز به وجود آمد - رخدادی معنوی، کاملاً منسجم و چشم گیر و این همان چیزی است که دانشمندان جدید تئوری بینگ بنگ می نامند.

پس از اینکه همه عوامل با سرعت به جلو رفتند، زمان بوجود آمد. چون یک چیز، ابتدا اینجا بود، بعد آنجا بود - و زمانی که طول می کشید از اینجا به آنجا برسد، قابل اندازه

گیری بود درست زمانی که، تجلیاتی از او که قابل رویت بودند شروع به توصیف خود در «رابطه» با یکدیگر کردند. هم زمان، تجلیات ناآشکار شروع به توصیف خود نمودند.

خداوند می دانست برای آن که عشق وجود داشته باشد - و برای آن که عشق خالص وجود داشته باشد - قطب مخالف آن هم باید وجود داشته باشد. بنابراین داوطلبانه دوگانگی بزرگ را بوجود آورد - مخالف عشق مطلق - هر چیزی که عشق نباشد - آن چیزی است که اکنون ترس می نامیم. در لحظه ای که ترس وجود داشت، عشق هم به عنوان پدیده ای که می توانست تجربه شود، وجود داشت.

از آن پس، بشر به دوگانگی موجود میان عشق و مخالف آن، در اساطیر خود عنوان ظهور شیطان، هبوط آدم، سرکشی شیطان و غیره، را داد.

همانطور که تو انتخاب کرده ای تا خداوند را تجلی عشق پاک و خالص بدانی، همین طور انتخاب کرده ای تا شیطان را تجلی ترس نکبت بار بدانی.

تعدادی از زمینیان اسطوره های دقیق و مبسوطی درباره این رخداد به رشته تحریر در آورده اند و آنها را با سناریوهای جنگ و خونریزی، سربازان بهشتی و جنگجویان شیطانی، نیروهای خیر و شر، نور و تاریکی زینت بخشیده اند.

با خلق جهان هستی، به عنوان بخش تکرر یافته خویش، خداوند از انرژی مطلق، همه آنچه را که اکنون وجود دارد - هم پدیده های آشکار و هم پنهان را به وجود آورد.

به عبارت دیگر نه تنها دنیای فیزیکی بلکه دنیای متافیزیکی هم به وجود آمد. ضمناً بخشی از واحدهای تکرر یافته که نیمه دوم معادله هستم/ نیستم/ هستم را تشکیل می دهد، به صورت تعداد بی نهایتی از واحدهای کوچکتر از کل، درآمد. تو به این واحدهای انرژی، عنوان روح می دهی.

در برخی از اسطوره های مذهبی گفته شده که خدا، (پدر)، تعداد بی شماری فرزند (روح) داشت. در این مورد خاص، اسطوره های شما چندان هم از واقعیت غایی دور نیست - چون روحهای بیشماری که تجلیات او را تشکیل می دهند، در معنی کیهانی کلمه مخلوقات او محسوب می شوند.

مقصود ربانی خداوند از تكثر وجود این بود تا مخلوقاتی را بر صورت رحمان خلق کند - به گونه ای که بتواند خود را به صورت تجربی بشناسد. فقط یک راه برای خالق وجود دارد تا خودش را به عنوان خالق به طور تجربی بشناسد، و آن از طریق خلق کردن است. بنابراین او به هر یک از بی شمار فرزندان روحانی خود نیز، قدرت خلق کردن را، که به عنوان وجود مطلق از آن برخوردار بود، عطا کرد.

این همان چیزی است که مقصود مذهب است، وقتی می گوید تو «بر صورت رحمان یا به تصویر پروردگار» خلق شده ای. البته این بدین معنا نیست که جسم فیزیکی ما و پروردگار شبیه یکدیگر است (اگر چه جلوه های پروردگار می توانند به هر شکل فیزیکی که بخواهد برای مقصود خاصی در آیند). این به آن معنی است که از نظر ذات ما شبیه یکدیگر هستیم با توانائیها و خصوصیات ویژه - از جمله بر خور داری از قدرت خلقت.

هدف خداوند از خلق شما، مخلوقات زمینی، این بود که خود را به عنوان خدا بشناسد. او هیچ راهی برای این کار جز از طریق شما نداشت. بنابراین می توان گفت (همانطور که بارها گفته شده)، مقصود او این بود که شما خود را به عنوان تصویر پروردگار بشناسید.

اگرچه این کار، ظاهراً بسیار ساده به نظر می رسد، ولی در عین حال بسیار پیچیده است - چون یک راه وجود دارد که تو خود را به عنوان تصویر خداوند بشناسی و آن در صورتی است که ابتدا خود را به عنوان غیر او بشناسی.

اکنون خوب دقت کن و مطالب را دنبال کن، چون از این پس آنها ظریف و موشکافانه می شوند.

یک راه وجود داشت که از طریق آن بندگان خداوند می توانستند خود را به عنوان جزیی از واحد تکثر یافته بشناسد - و آن از طریق گفتن به آنها بود. خداوند این کار را کرد. ولی برای روح، تنها این کافی نبود که خود را به عنوان وجود تنزل یافته یا جزیی از واحد تکثر یافته، یا بنده خداوند یا وارث ملک هستی (یا هر واژه اسطوره ای که می خواهی به کار ببری) بشناسد.

همانطور که قبلاً گفته شد دانستن چیزی و تجربه کردن آن، دو چیز کاملاً متفاوت هستند. روح آرزو داشت خود را به طور تجربی بشناسد (همان کاری که خداوند کرد) آگاهی ادراکی بر تو کافی نبود. بنابراین خداوند طرحی ابداع کرد.

تحت این نقشه تو به عنوان روح پاک (خالص) وارد دنیای فیزیکی که خداوند تازه خلق کرده بود می شدی، به دلیل این که، جسمیت پیدا کردن تنها راهی است که تو بطور تجربی آنچه را که بطور ادراکی می دانی، بشناسی. در واقع، به همین دلیل است که خداوند، در ابتدا عالم فیزیکی و سیستم نسبیت را که بر آن و بر کل آفرینش حاکم است بوجود آورد.

پس از ورود به عالم فیزیکی، تو به عنوان وجود تنزل یافته می توانستی آنچه را در مورد خود می دانی - تجربه کنی - ولی ابتدا باید به جنبه مخالف هر چیزی پی می بردی. برای آن که مقصودم را به زبانی ساده بیان کنم، تو نمی توانی خود را بلندقامت بنامی مگر آن که به مفهوم کوتاه پی ببری. تو نمی توانی خود را چاق بنامی مگر آن که لاغر را بشناسی.

و نهایتاً، تو نمی توانی خود را به عنوان آنچه هستی، تجربه کنی مگر آن که با آنچه نیستی روبه رو شوی. مقصود از فرضیه نسبیت، و کل زندگی فیزیکی همین است. توسط آنچه که شما نخواهد بود است که شما قابلیت توصیف خواهید داشت.

اکنون در رابطه با شناخت غایی، در مورد شناخت خود به عنوان خالق – تو نمی توانی خود را به عنوان خالق تجربه کنی مگر آن که خلق کنی. و تو نمی توانی خود را خلق کنی مگر آن که خود خلق نکنی. به عبارتی، ابتدا باید خود را نفی کنی تا بتوان خویشتن را به اثبات برسانی. حرف مرا دنبال می کنی؟

البته راهی برای تو وجود ندارد تا آن که و آن چه را که هستی، نفی کنی – تو به زبانی ساده، همان (روح پاک، و خلاق) هستی. همیشه بوده ای و همیشه خواهی بود. بنابراین تو بهترین کاری را که می توانستی بکنی، کردی. تو خودت سبب شدی فراموش کنی در واقع چه کسی هستی.

پس از ورود به جهان هستی، تو خاطره ای را که از خودت داشتی به دست فراموشی سپردی، این به تو اجازه می دهد آنچه را که دوست داری باشی، انتخاب کنی، به جای اینکه یکباره در قصری چشم بگشایی.

با قبول این واقعیت که تو جزیی از واحد تکثر یافته هستی، خود را به عنوان کسی که اختیار تام دارد، تجربه می کنی، و این همان چیزی است که خداون اراده کرده، اتفاق بیفتد. با وجود این تو چگونه می توانی در مورد چیزی که کوچکترین اختیاری در مورد آن نداری، انتخابی داشته باشی؟ تو هر چقدر که بکوشی نمی توانی بنده خداوند نباشی – ولی می توانی فراموش کنی.

تو جزیی ربانی از کلیتی ربانی، عضوی از بدن (دروازه نمادین آن)، هستی، و همیشه بوده ای و همیشه خواهی بود. به همین دلیل است که فرایند ملحق شدن دوباره به کل، یا بازگشت به خداوند، به خاطر آوردن اطلاق می شود. تو در واقع انتخاب می کنی آن چه را که واقعاً هستی (گوهر الهی ات را) دوباره بیاد آوری.

بنابراین شغل تو در زمین این نیست که چیزی بیاموزی (چون تو از پیش، می دانی)، بلکه این است که دوباره به خاطر آوری که کیستی. و اینکه بیادآوری دیگران که هستند؟ به همین دلیل بخش مهمی از شغل تو این است که به دیگران یادآور شوی (یعنی دوباره به خاطر آنها بیاوری)، تا آنها هم بتوانند دوباره بیاد آورند.

همه سالکان همین کار را انجام داده اند. تنها قصد و نیت تو همین است، به عبارتی دیگر، مقصد روح تو این است.

آه خدای من همه چیز دارد برایم تداعی می شود.

خوب است، هدف از این گفت و شنود همین است، تو از خداوند پرسش هایی کردی. او قول داد به آنها پاسخ دهد. تو از این پرسش و پاسخ ها کتابی تدوین خواهی کرد، و حرفهای او را به گوش افراد بیشماری خواهی رساند. این جزیی از کار تو است. تو سؤالات زیادی در مورد زندگی داری. اگر در مورد سؤالاتی که تا کنون مطرح شده، نکته ای هست که هنوز برای تو به طور کامل قابل فهم نیست، به زودی روشن خواهد شد.

پرسشهای زیادی برایم وجود دارد که می خواهم مطرح کنم، اجازه بده از واضح ترین آنها شروع کنم. چرا دنیا به شکل کنونی وجود دارد؟

از همه سؤالاتی که همواره برای بشر مطرح بوده این پرسشی است که از ابتدای خلقت بیش از همه مورد نظر او بوده است. اگر به طور کلاسیک این سؤال را مطرح کنیم، چیزی در این حدود می شود: اگر خداوند، کامل مطلق و عشق مطلق است چرا طاعون و قحطی، جنگ،

بیماری، زمین لرزه، طوفان و همه نوع بلاهای آسمانی، نومیدی های عمیق شخصی، و مصیبت های جهانی را بوجود می آورد؟

پاسخ به این سؤال، در معمای عالم هستی و معنای حیات در مفهوم غایی آن، نهفته است. خداوند خوبی خود را صرفاً با خلق آنچه تو، در حول و حوش خود کامل می نامی، نشان نمی دهد. او عشق خود را با محروم ساختن تو از اینکه عشق خودت را جلوه گر سازی، متجلی نمی سازد.

همانطور که قبلاً گفته شد، تو نمی توانی عشق را متبلور سازی، مگر آن که آنچه را عشق نیست، تجربه کنی. هیچ پدیده ای بدون ضد خود نمی تواند وجود داشته باشد، مگر در دنیای مطلق. با وجود این، وادی مطلق نه برای خداوند و نه برای تو کافی نبود. خداوند در مطلقیت وجود داشت، در ازلیت، و این جایی است که تو از آنجا آمده ای.

در قلمرو مطلقیت تجربه ای وجود ندارد. فقط آگاهی است، آگاهی یک مرتبه ربانی است، با وجود این بالاترین شادی، در هستی است. هستی صرفاً پس از تجربه حاصل می شود. تکامل به این صورت است: آگاهی، تجربه، هستی. این تثلیث مقدس است - تثلیثی که خداوند داراست.

خدا، در نماذ خالق، همان آگاهی است، داننده همه دانستنی ها، خالق همه تجربه ها. چون تو اگر چیزی را شناسی نمی توانی تجربه کنی.

خداوند مظهر، مخلوق تجربه کننده است. مخلوق، تجسم، مظهر، اجراکننده همه آگاهیهای است که خالق در مورد خودش می داند. چون تو نمی توانی چیزی را که تجربه نکرده ای، باشی.

خداوند در مظهر روح القدس، وجود است، وجود همان هستی ساده و بدیعی است که یگانه راه شناخت آن، از طریق خاطره دانایی و تجربه است.

وجود، سعادت و برکت است، وجود، مرتبه ای الهی است، پس از مرتبه دانستن و تجربه کردن خود. این همان چیزی است که از ابتدا پروردگار اراده آن را داشت.

تعدادی از روان شناسان از واژه های فراهشیار، هوشیاری، نیمه هشیار استفاده می کنند. برخی از دانشمندان عناوین انرژی، ماده، اتر را به کار می بندند. بعضی از فلاسفه عقیده دارند چیزی حقیقت ندارد مگر آن که از طریق پندار، گفتار، کردار واقعیت پیدا کند. وقتی شما از وقت سخن می گوئید، در واقع از سه زمان صحبت می کنید، گذشته، حال، آینده. به طور مشابه سه لحظه در ادراک ما وجود دارد، - قبل، اکنون، بعد. بر حسب رابطه های زمانی چه، نقاطی را در سراسر دنیا نظر بگیرید، چه، نقاط مختلفی را در داخل اطاقتان، باز هم، اینجا، آنجا و فضای بین آن دو وجود دارد.

در مسائلی که با «ناخالص» ارتباط پیدا می کند شما «فیمابینی» نمی شناسید، علت هم این است که مسائلی «ناخالص» همواره دو جانبه هستند در حالیکه مسائلی که با عوالم برتر ارتباط پیدا می کنند همواره سه جانبه هستند. به همین دلیل، چپ - راست، بالا - پائین، بزرگ - کوچک، تند - آهسته، گرم - سرد، و از همه بالاتر مرد - زن وجود دارد. فیمابینی، بین این دوگانه ها وجود ندارد. هر چیزی، یا این چیز است یا آن چیز. یا در رابطه با این قطبیت ها، کمتر است یا بیشتر.

در اقلیم رابطه های خام (غیر متعالی)، هیچ چیز را نمی شود به تصویر کشید، مگر آن که متضاد آن را به تصور آورد. اکثر تجارب روز - به - روز بر اساس این واقعیت است.

موجودات در چهارچوب رابطه های متعالی، ضد و مخالفی ندارند. یک واحد وجود دارد و همه چیز از یک واحد به واحد دیگر در دایره ای بی انتها در حرکت و پیشروی است.

زمان، قلمرویی متعالی است که در آن، آنچه شما گذشته، حال و آینده می نامید در دایره ای به هم پیوسته، وجود دارند. به این معنا که آنها مخالف و ضد هم نیستند، بلکه اجزاء یک کل

هستند، امتدادی از یک عقیده، دوایری از همان مطلق، جنبه هایی از همان حقیقت تغییر ناپذیر. چنانچه شما از این حرفها نتیجه بگیرید که گذشته، حال و آینده، در یک آن، و همان «زمان» وجود دارند، حدس تان درست است.

عالم هستی به شکلی است که می بینی، چون نمی توانست به شکل دیگری باشد، و با این همه هنوز هم در قلمرو خام جسمیت قرار دارد. زمین لرزه ها و طوفان های سهمناک، سیلابها، و طغیانها، و حوادثی که بلایای طبیعی می نامی، صرفاً حرکت عواملی است، از یک قطب به قطب دیگر. کلّ چرخه تولد - مرگ بخشی از همین حرکت است. اینها ضرباهنگهای زندگی هستند، و هر چیزی در واقعیت ناخالص، تابع آنها است، چون زندگی خودش هم یک ضرباهنگ است، یک موج است، یک ارتعاش است، تپشی است در قلب همه آنچه وجود دارد. بیماری و مرض، قطب های مخالف سلامت و بهبودی هستند و به درخواست تو در واقعیت تو تبلور پیدا می کنند. تو نمی توانی بیمار شوی مگر اینکه در سطوحی خودت سبب بیمار شدن شوی، و به همان نسبت، خیلی ساده، اگر تصمیم بگیری، مجدداً می توانی شفا پیدا کنی. نومیدی های عمیق شخصی، واکنش های انتخاب شده هستند و مصیبت ها و بلاهای جهانی، نتیجه هوشیاری جهانی می باشند.

از سوال تو چنین استنباط می شود که خداوند این حوادث را بر می انگیزد، اینکه، اراده و خواست او چنین تعلق می گیرد که این رخدادها حادث شوند. معهذا او حدوث این بلایا را اراده نمی کند. او صرفاً شاهد آنچه توانجام می دهی، می باشد. و کاری برای متوقف ساختن این حوادث نمی کند چون انجام چنین کاری به منزله خنثی کردن و نفی اراده تو است، این کار به نوبه خود، تو را از تجربه الهی محروم می سازد، تجربه ای که خداوند و تو با هم انتخاب کرده اید.

بنابراین آنچه را که در دنیا شر می نامی، محکوم نکن. به جای آن، از خودت بپرس، در مورد این رخداد چه قضاوت بدی داشتی، و چه کاری، اگر میسر است، دوست داری انجام دهی تا آن را تغییر دهی.

به جای آن که از بیرون سؤال کنی، از درونت سؤال کن: که «در رویارویی با آن مصیبت من چه بخشی از وجودم را مایلم تجربه کنم؟ چه جنبه ای از هستی را می خواهم فرا بخوانم؟» چون همه زندگی به صورت ابزار خلقت تو وجود دارد، و همه حوادث آن، صرفاً خود را به عنوان فرصتهایی، برای تو، که تصمیم بگیری و بفهمی که کیستی و چه کسی می خواهی باشی، نمایان می سازند.

این در مورد همه انسان ها صادق است، بنابراین می بینی که در عالم هستی، قربانی وجود ندارد، فقط خَلّاق ها وجود دارند. همه سالکانی که پا به عرصه هستی گذاشتند این واقعیت را می دانستند. به همین دلیل صرفنظر از هر سالکی که نام ببری، هیچیک تصور قربانی بودن از خود نداشت – اگر چه بسیاری، واقعاً رنج بیشماری را متحمل شوند.

هر نفسی، یک سالک است – اگر چه عده ای اصل و مبدأ یا میراث خود را به خاطر نمی آورند. با وجود این هر نفسی شرایط و موقعیتی برای بالاترین هدف خود و یادآوری سریع خود در هر لحظه از زمان که اکنون یا حال نامیده می شود. خلق می کند.

بنابراین، راه کارمایی را که دیگری طی می کند، مورد قضاوت قرار مده. به موقعیت دیگران غبطه مخور و از شکست آنها غمگین نباش، چون تو نمی دانی که در حساب و کتاب الهی چه چیز موفقیت و چه چیز شکست است. هیچ رخدادی را مصیبت بار یا شادی آفرین منام. مگر اینکه تصمیم بگیری یا شاهد باشی چگونه از این رخداد استفاده می شود. آیا مرگ، مصیبت است اگر زندگی هزاران نفر را نجات دهد؟ و آیا زندگی رخدادی فرح بخش است چنانچه جز غم و رنج

چیز دیگری به بار نیاورد؟ با وجود این، هیچوقت قضاوت مکن، همیشه با خودت مشورت کن و به عقاید دیگران هم احترام بگذار.

این به آن معنا نیست که تو کمکی را رد کنی یا بخواهی عقیده ات را در مورد تغییر وضع یا شرایطی تحمیل نمایی، این به منزله پرهیز از برچسب زدن و قضاوت کردن در هر کاری است که انجام می دهی. چون هر موقعیتی موهبتی است که پیش آمده و در هر تجربه ای گنج پنهانی نهفته است.

از میان ارواح وجود داشت که می دانست، نور است. او روح جدیدی بود، مشتاق کسب تجربه. او می گفت «من نور هستم» من «نور هستم». با همه شناختی که از خود داشت و مرتب هم آن را بیان می کرد، ولی هیچکدام جای تجربه را نمی گرفت. و در اقلیمی که این روح از آن برخاسته بود، چیزی «جز» نور نبود. در آن اقلیم، هر روحی، عظیم بود، هر روحی بدیع و جالب بود، و هر روحی، با درخشندگی و شفافیت ناشی از نور اعجاب انگیز پروردگار می درخشید. و بنابراین این روح کوچک، به منزله شمعی در مقایسه با خورشید بود. در بطن بدیع ترین نورها - که خود جزیی از آن به شمار می آمد - او نه می توانست خودش را ببیند و نه خود را به عنوان که و چه ای که واقعاً بود، تجربه کند.

از قضا، این طور پیش می آمد که این روح مشتاق شد و مشتاق شد تا خود را بشناسد. اشتیاق او به قدری شدید بود که یک روز خداوند گفت. کوچولو، آیا می دانی چکار باید بکنی تا آرزویت را برآورده سازی؟

روح کوچک پاسخ داد، «خدا یا استدعا می کنم به من بگو چکار باید بکنم. من هر کاری بگویی انجام می دهم»

خداوند پاسخ داد، «تو باید خودت را از ما جدا کنی و بعد باید تاریکی را بسوی خود بخوانی».

روح کوچک سؤال کرد: «ای رب مقدس تاریکی چیست؟»

خداوند پاسخ داد، «همان چیزی که تو نیستی»، و روح این را درک کرد.

روح کوچک، سپس، همین کار را انجام داد و خود را از همه، آری، از همه جدا کرد و حتی به اقلیم دیگری شتافت و در آن سرزمین، روح کوچک قدرت داشت، که به تجربه خود همه نوع تاریکی و ظلمتی را فرا بخواند و همین کار را کرد.

با وجود این، در میان آن تاریکی های روح فریاد کشید، «پروردگارا چرا مرا فراموش کرده ای؟» همان کاری که تو در سخت ترین و تلخ ترین ایام انجام می دهی. ولی خداوند هرگز تو را فراموش نکرده است. او همیشه در کنار تو ایستاده و آماده بود به تو یادآوری کند که «خود واقعی تو کیست؟»، همواره آماده بوده، تا ترا به «خانه اصلی ات» فرا بخواند.

بنابراین نقطه ای روشن در قلب تاریکی باش و آن را لعن و نفرین نکن.

و به هنگام محاصره شدن توسط چیزهایی که تو نیستی، آن را که هستی (گوهر الهیت را) فراموش نکن. ولی راستی آیا در جستجو و تلاشی که برای تغییر آفرینش داری، آنرا ستایش و تحسین هم می کنی؟

و این را هم بدان آنچه که تو در هنگام بزرگترین آزمایش حیات انجام می دهی، می تواند بزرگترین پیروزی تو باشد، چون تجربه ای را که تو خلق می کنی، تبلور «کسی که واقعاً هستی» - و کسی که می خواهی باشی، می باشد.

داستان بالا برایت گفته شد - داستان تمثیلی روح کوچولو و خورشید - تا بهتر بفهمی چرا دنیا به شکلی است که اکنون هست - و چگونه دنیا می تواند در یک لحظه - لحظه ای که هر انسانی حقیقت ربانی، جوهر ذات خود را بیاد آورد - تغییر کند.

در حال حاضر افرادی هستند که عقیده دارند، زندگی یک مدرسه است، و آنچه را تو در طول زندگی مشاهده و تجربه می کنی برای آن است که درسی بیاموزی. به این نکته قبلاً هم اشاره شد، و باز هم به خاطر داشته باش که:

تو به این عالم آمدی، نه برای آن که چیزی بیاموزی - تو صرفاً آنچه را که از پیش می دانستی، باید متجلی سازی. ضمن این تجلی، تواز طریق تجربه، خود را مجدداً خلق می کنی. در این راستا تو زندگی را تصدیق می کنی، به آن هدف و مقصد می دهی. و بنابراین آن را مقدس می سازی.

آیا منظور تو این است تمام چیزهای بدی که در زندگی، اتفاق می افتد، انتخاب خود ما بوده است؟ آیا منظور تو این است که حتی مصائب و بدبختی ها، تا حدودی، توسط خود ما بوجود آمده. تا ما بتوانیم «ضد آنچه را که هستیم تجربه کنیم؟» و اگر این طور است، آیا راهی که کمتر درد سر و رنج داشته باشد - رنج کمتری هم برای خودمان و هم برای سایرین - وجود ندارد، تا فرصتهایی برای ما بوجود آورد تا خودمان را تجربه کنیم؟

تو چندین سؤال کردی که همگی پرسشهای خوبی بودند. بگذار به یک یک آنها بپردازیم. نه؛ همه چیزهایی که تو بد می خوانی و برای توافق می افتند، با انتخاب تو نبوده اند. نه به معنی آگاهانه آن - که منظور تو است. فقط همه آنها ساخته و پرداخته دست تو هستند (تو خالق همه آنها هستی).

تو همواره در روند خلق کردن هستی. در هر لحظه، و هر دقیقه، و هر روز. اینکه چگونه خلق می کنی، بعداً درباره آن صحبت می کنیم. اکنون، این را بپذیر، حرف مرا قبول کن - تو یک پدیده خلاق بزرگ هستی، و مرتباً در حال ظهور و نمایش پدیده ای جدید با سرعتی هر چه تمامتر می باشی.

رخ دادها، حوادث، اتفاقات، شرایط، اوضاع و احوال - همه زائیده آگاهی هستند. آگاهی فردی به اندازه کافی قوی است. وقتی دو، یا چند نفر به نام من گردهم می آیند، می توانی حدس بزنی

چه انرژی خلاقى رها و آزاد مى شود. و اما از آگاهى جمعى؟ اين آگاهى به قدرى قوى است كه مى تواند حوادث و رویدادهای با اهمیت جهانی و پیامدهای به اهمیت سیاره ای بوجود آورد.

این درست نیست اگر بگویی كه تو این پیامدها را انتخاب مى كنى، چون تو آنها را به نحو و روشى كه منظور تو است، انتخاب نمى كنى، تو همان قدر در انتخاب آنها دخالت نداری كه خداوند ندارد. تو هم نظیر خداوند در حالت مشاهده حوادث هستی. و بعد با توجه به اهمیت آنها تصمیم مى گیری، خود واقعی تو کیست.

معهذا قربانى ای در دنیا وجود ندارد همین طور كه آدم شرور و بدذات وجود ندارد، همانطور كه تو قربانى انتخابهای دیگران نیستی.

در مراتبى، همه شماها چیزی را بوجود آورده اید كه ادعا مى كنید از آن نفرت دارید- و با خلق آن در واقع آن را انتخاب کرده اید.

این مرتبه پیشرفته ای از فكر به شمار مى آید، و این چیزی است كه همه سالكان دیر یا زود به آن مى رسند. چون فقط هنگامى كه آنها مسؤلیت كاری را به طور تام و تمام مى پذیرند آن وقت است كه مى توانند قدرتى بدست آورند كه بخشى از آن را تغییر دهند.

تا زمانى كه تو بر آن باور هستى كه كسى یا چیزی از بیرون در حال «صدمه زدن به تو است» تو خود را از هر گونه قدرتى برای هر گونه اقدامى خلع مى كنى. فقط زمانى كه مى گویی من « این كار را كردم» مى توانی این قدرت را به دست آوری كه آنرا تغییر دهی.

این بسی آسانتر است كه تو چیزی را كه خودت انجام مى دهی عوض كنى تا چیزی را كه دیگری انجام مى دهد.

اولین گام در تغییر هر چیز دانستن و قبول این واقعیت است كه تو انتخاب كردی كه اوضاع چنین باشد. اگر نمى توانی در مرتبه فردی این را قبول كنى، این را بپذیر كه همه ما یکى هستیم.

بعد تلاش کن تغییری بوجود آوری نه برای آن که نقص در کار است، بلکه برای آن که آنچه هست، بیان صحیح و روشنی از گوهر ذات تو نیست.

تنها یک دلیل برای انجام هر کاری وجود دارد: و آن برای اعلامی است به عالم هستی برای شناساندن جوهر ذات.

اگر از زندگی چنین استفاده شود، به صورت پدیده ای در می آید که خلق آن در دست ما است. تو از زندگی استفاده می کنی تا خود را به عنوان آن که هستی و آن که همواره می خواستی باشی خلق کنی.

اگر واقعاً دوست داری که گوهر الهی ات را متجلی سازی، باید آنچه را که در زندگی مناسب با تصویری نیست که تو تمایل داری به ابدیت فرافکن کنی، تغییر دهی.

در وسیع ترین مفهوم کلمه، همه چیزهای «بدی» که اتفاق می افتد، انتخاب تونیستند. اشتباه در انتخاب آنها نیست، بلکه در «بد» نامیدن آنها است. چون با «بد» نامیدن آنها، تو خود را «بد» می نامی، زیرا تو، آنها را بوجود آورده ای.

این برچسب را تو نمی توانی بپذیری. بنابراین به جای برچسب «بد» به خود زدن، آنچه را که خلق کرده ای نفی می کنی. تو به علت کاستی های عقلی و روحی، دنیا را با شرایطی که فعلاً بر آن حاکم است. می پذیری، در حالیکه، اگر مجبور بودی – یا از درون به طور عمیق و قلبی در مقابل عالم هستی احساس مسئولیت می کردی، دنیا را چیزی کاملاً متفاوت از آنچه هست، می دیدی. آشکار بودن مسلم این واقعیت است که آنرا شدیداً دردناک و طنزآمیز می سازد. دنیا واقعاً چیز دیگری می شد. اگر هرکس شخصاً احساس مسئولیت می کرد.

بلایا و مصیبت های طبیعی دنیا – گردبادها و طوفانهای سهمگین، فوران کوههای آتشفشان و سیل ها – آشوبها فیزیکی – به طور اخص توسط تو ایجاد نشده، آنچه توسط تو بوجود می آید میزان و درجه ای است که این حوادث زندگی تو را لمس می کنند.

حوادث در دنیایی اتفاق می افتد که هیچ امتدادی از تصور نمی تواند ادعا کند، تو محرک آن یا خالق آن بودی.

این حوادث، توسط آگاهی مشترک و جمعی بشریت بوجود می آید، همه جهان، به اتفاق یکدیگر این تجربیات را تولید و خلق می کنند. آنچه هر یک از شما منفرداً انجام می دهید، این است که از میان آنها عبور می کنید، و تصمیم می گیرید که این تجربیات چه مفهومی برای شما داشته باشد و تو در ارتباط با آنها که و چه هستی.

بنابراین تو به طور جمعی و فردی، زندگی و زمانی را که تجربه می کنی، خلق می کنی، و این صرفاً برای تحقق بخشیدن به هدف معنوی تکامل است.

سؤال کردی آیا راه کم نشیب و فرازتری برای تحمل این روند وجود دارد - و پاسخ مثبت است - معهذا هیچ چیز در تجربه بیرونی تو تغییر نکرده، راه کاهش درد و رنج، رنجی که تو به رخدادهای و تجارب زمینی ارتباط می دهی - هم رنج تو و هم رنجهای دیگران - این است که تو نگرشی را که نسبت به موقعیت ها داری، تغییر دهی.

تو نمی توانی حادثه بیرونی را تغییر دهی (چون این رخداد توسط عوامل بیشماری بوجود آمده، و تو از نظر آگاهی به اندازه کافی رشد نکرده ای که به طور فردی، چیزی را که به طور جمعی بوجود آمده، تغییر دهی)، پس باید تجربه درونی را تغییر دهی. این راه و شیوه تسلط بر زندگی است.

هیچ چیز فی نفسه و بخودی خود رنج آور نیست. رنج، ناشی از فکر نادرست است. رنج ناشی از خطای فکر است.

یک سالک قادر است غم انگیزترین رنج ها را از میان بردارد. به این ترتیب است که او می تواند شفا دهد.

رنج ناشی از قضاوتی است که شما در مورد چیزی دارید. قضاوت را بردارید، رنج از بین می رود.

قضاوت معمولاً براساس عقیده ای قبلی است. عقیده شما در مورد چیزی ناشی از عقیده پیشین شما نسبت به آن چیز است - و آن پیشداوری نیز از پیشداوری دیگری ناشی شده و همین طور ادامه پیدا می کند، نظیر بلوک های ساختمان، تا اینکه شما برمی گردید به سالن آینه ها که من آنرا اولین فکر نامیده ام.

همه فکرها خلاق هستند و هیچ فکری به اندازه فکر نخستین قوی نیست. و به همین دلیل است که گاهی این فکر، گناه نخستین نامیده می شود.

گناه نخستین زمانی است که فکر نخستین شما در مورد چیزی اشتباه باشد. این اشتباه، با فکر دوم و سومی که شما نسبت به قضیه ای پیدا می کنید، مجدداً تقویت و تأکید می شود و چیزی به آن اضافه می گردد. این وظیفه روح القدس است که شما را به درک جدیدی از قضیه قادر سازد تا شما از اشتباهات گذشته رها شوید.

منظور تو این است که من نباید نسبت به بچه های در معرض قحطی آفریقا، خشونت و بی عدالتی حاکم بر آمریکا، زلزله ای که صدها نفر را در برزیل کشت، احساس بدی داشته باشم؟

در عالم احدیت «باید» یا «نبایدی» وجود ندارد. تو مختاری هر کاری که می خواهی انجام دهی. اگر می خواهی احساس بدی داشته باشی می توانی احساس بدی داشته باشی.

فقط نه قضاوت کن و نه محکوم کن، چون تو نمی دانی چرا چیزی اتفاق می افتد، همانطور که نمی دانی دلیل اتفاق افتادن آن چیست.

و این را به خاطر داشته باش: هر که را محکوم کنی، ترا محکوم خواهد کرد، و در مورد هر چه قضاوت کنی، روزی خودت مورد داوری قرار می گیری.

به جای این کارها سعی کن آن چیزها را عوض کنی - یا از افرادی که درصدد تغییر آن چیزها هستند، جانبداری کن - با وجود این برای همه دعا کن. چون همه چیز را خداوند از طریق حیاتی که به پدیده ها بخشیده، خلق کرده و این بالاترین خلقت بشمار می آید.

اجازه بده یک لحظه سکوت کنم تا نفسی تازه نمایم، آیا درست شنیدم که در عالم هستی «باید» یا «نبایدی» وجود ندارد؟

درست است.

چطور چنین چیزی ممکن است اگر آنها در دنیای تو پیدا نمی شوند پس کجا هستند؟

در تصور تو.

ولی کسانی که درباره چیزهای غلط و درست، بکن و نکن ها، باید و نبایدها مطالبی به من آموختند، گوشزد کردند که این قوانین توسط خداوند - پی ریزی شده است -

پس آنهایی که به تو چیزهایی آموختند در اشتباه بودند. خداوند هرگز «درست» یا «غلط»، «بکن» یا «نکنی» وضع نکرده است. چون با انجام این کار تو را به طور کامل از بالاترین موهبت محروم می کند: فرصتی برای انجام آنچه تو را خشنود می کند، و تجربه کردن نتایج آن کار، این

فرصت که خودت را در تصویری که از خود واقعی ات داری، مجدداً خلق کنی. فضایی برای به وجود آوردن واقعیتی از خود برتر و خود الهی ات، براساس بزرگترین عقیده ای که از توانایی خود، داری.

گفتن اینکه چیزی - فکر، کلمه، یا عملی - نادرست است، به منزله این است که نباید آن را انجام دهی. و گفتن اینکه کاری را نباید انجام دهی به منزله منع کردن تو از آن کار است. منع کردن تو به منزله محدود کردن تو است. محدود کردن تو به منزله نفی واقعیت جوهر الهی تو است. ضمن سلب کردن این فرصت از تو، برای آن که بتوانی آن حقیقت را خلق و تجربه کنی.

خوب حالا وارد حیطة دیگری شدیم که مایل بودم درباره آن صحبت کنم، و آن مسئله بهشت و جهنم در ابعاد وسیع کلمه است. تا آنجایی که من حدس می زنم چیزی به نام جهنم وجود ندارد.

جهنم وجود دارد ولی نه به شکلی که تو تصور می کنی، و تو به دلایلی که گفته شد آن را تجربه نمی کنی.

پس جهنم چیست؟

جهنم، تجربه بدترین نتیجه ممکن از انتخاب ها، تصمیمات و آفرینش های تو است. جهنم پیامد طبیعی هر فکر و اندیشه ای است که خداوند رانفی می کند یا آن که و آنچه را تو هستی در ارتباط با، پروردگار نفی می کند.

جهنم، ضد و مخالف شادی است، جهنم یعنی عدم موفقیت، یعنی پی بردن به اینکه تو کی و چی هستی و عدم توانایی برای تجربه این واقعیت، جهنم یعنی کمتر بودن (از آنچه واقعاً هستی) و هیچ شکنجه ای بالاتر از این برای روح وجود ندارد.

حتی اگر خداوند این اندیشه خارق العاده را تصمیم می گرفت که تو «استحقاق» بهشت را نداری، چه نیازی بود که از تو انتقام بگیرد یا تو را برای شکستی که متحمل شده بودی، تنبیه کند. آیا برای او خیلی ساده نبود که شر تو را دفع نماید؟ خداوند چه نیازی به این دارد که تو را به رنجی ابدی از نوع و در سطحی فرای قلم و توصیف، محکوم سازد.

اگر پاسخ دهی، نیاز به رعایت عدالت، آیا محروم ساختن ساده تو از هر گونه ارتباط با پروردگار در عالم برتر و بهشت، مقاصدی را که خداوند از رعایت حق و عدالت دارد، تأمین نمی کند. آیا وارد ساختن رنج ابدی مورد نیاز است؟

این را بدان که تجربه پس از مرگ، به صورتی که تو در اعتقادهای ریشه دار در ترس خود ساخته و پرداخته ای، وجود ندارد. با وجود این روح مرتکب خطا شده، آنچنان ناشادی، آنچنان نقصان، آنچنان جدایی از کل، و آن چنان محرومیتی (از انوار فیاض برکات الهی) را درک و تجربه می کند که برای او این، حکم جهنم را دارد. و بدان که پروردگار، نه تو را آنجا می فرستد و نه باعث می شود چنین تجربه ای برای تو اتفاق بیفتد. تو، و تنها تو هستی که این تجربه را خلق می کنی و این زمانی است که خود الهی ات را از بالاترین اندیشه ای که از خود داری جدا می کنی. تو خودت این تجربه را بوجود می آوری، و این زمانی است که گوهر الهی ات را نفی می کنی، زمانی که آن که و آنچه واقعاً هستی را، رد و انکار می کنی.

با وجود این، حتی این تجربه هم ابدی نیست. نمی تواند هم باشد چون این نقشه خداوند نیست که تو برای ابد و ازل از او جدا بمانی. در واقع چنین چیزی جزء محالات است - چون با اتفاق افتادن چنین چیزی، نه تنها تو مجبوری آن که را که هستی نفی کنی - بلکه خداوند هم باید تو را نفی کند. و تا زمانی که یکی از شما به حقیقت ذات و کمال انسانی تو ایمان و اعتقاد دارد، آن حقیقت نهایتاً پیروز خواهد شد.

ولی اگر جهنم وجود ندارد، آیا به منزله این نیست که من هر کاری دلم بخواهد می توانم بکنم، هر عملی را می توانم انجام دهم، مرتکب هر خلافی که مایل باشم می توانم بشوم، بدون آن که از مجازات و مکافات هراس داشته باشم؟

آیا تو به ترس نیازی داری تا آنچه را که اصولاً درست و صحیح است انجام دهی؟ آیا تو باید تهدید شوی تا درست کردار باقی بمانی. و اصولاً درست کرداری چیست؟ در این میان چه کسی حرف آخر را می زند؟ چه کسی راهبردها را تعیین می کند؟ چه کسی قوانین را وضع می نماید؟ این را بدان که تو وضع کننده قانون برای خودت هستی. تو هستی که راهبردها را تعیین می کنی. و تو هستی که تصمیم می گیری چقدر درست و خوب عمل کنی. چون این تو هستی که تصمیم گرفته ای واقعاً که هستی و چه هستی؟ و چه کسی می خواهی باشی و تو تنها کسی هستی که می توانی ارزیابی کنی چقدر خوب عمل کرده ای.

هیچ کس دیگری هرگز در مورد تو داوری نمی کند، چون؛ چرا، و چگونه پروردگار می تواند آنچه را خودش خلق کرده مورد داوری قرار دهد و بد بنامد؟ اگر او می خواست تو هم کامل باشی، و هم هر کاری را به نحو احسن انجام دهی تو را در جایی که همه چیز کامل بود قرار می داد. مقصود کلی از این روند این بود که تو خودت را کشف کنی، خود الهی ات را آنطور که واقعاً

هستی، و آنطور که واقعاً می خواهی باشی خلق کنی. با وجود این انجام چنین مهمی برای تو میسر نبود مگر آن که فرصت داشته باشی چیز دیگری باشی.

آیا رواست خداوند تو را برای انتخاب و فرصتی که خودش در مقابل تو قرار داده، تنبیه کند؟ اگر او نمی خواست و مایل نبود تو انتخاب دومی داشته باشی چرا چیزی جز انتخاب اول را می آفرید؟

این سؤالی است که تو باید از خودت کنی قبل از اینکه نقش خدای محکوم کننده را به پروردگار بدهی.

پاسخ مستقیم به سؤال تو این است که، بله تو ممکن است، بدون ترس از مجازات، هر کاری دلت می خواهد انجام دهی. ولی به شرطی که پیامدهای عملت را هم پذیرا باشی.

پیامدها همان نتایج هستند. نتایج طبیعی. اینها نظیر مجازات یا تنبیه نیستند، بلکه خیر ساده، همان نتایج اعمال هستند. آنها نتایجی هستند که از کاربرد طبیعی قوانین طبیعی ناشی می شوند. آنها چیزهایی هستند که به طور کاملاً قابل پیش بینی، به عنوان پیامد آنچه اتفاق افتاده واقع می شوند.

کلّ زندگی فیزیکی، مطابق با قوانین طبیعی عمل می کند، زمانی که تو قوانین را بیاد داشته باشی و بکارگیری، در مرتبه فیزیکی، در زندگی موفق شده ای.

آنچه به نظر تو تنبیه می آید - یا آنچه تو شیطان یا شانس بد می نامی - چیزی نیست جز قانون طبیعی که خود را اعمال کرده است.

پس اگر من این قوانین را بدانم و از آنها پیروی کنم، آیا دیگر، لحظه ای دچار رنج حرمان نمی شوم؟ آیا این چیزی است که تو می خواهی به من بگویی؟

تو دیگر چیزی را تحت عنوان «رنج» تجربه نخواهی کرد. تو موقعیتی را در زندگی که مسئله آفرین باشد، نخواهی داشت. با هیچ موقعیتی با ترس و هراس مواجه نمی شوی. با همه نگرانی ها، شک ها و ترس ها خداحافظی می کنی. تو با همان تصویری که از زندگی آدم و حوا داری زندگی می کنی - نه به صورت روح های بدون جسم در اقلیم مطلق، بلکه بصورت روحهای دارای کالبد در قلمرو نسبیت. با وجود این، تو از همه نوع آزادی - سرور، آرامش، خرد، فهم و قدرتی که در قالب روح داری، برخوردار خواهی بود. تو موجودی به طور کامل تحقق یافته، خواهی بود.

هدف روح، هم، همین است. مقصود او همین است - تا به طور کامل در مدتی که در جسم است، تحقق یابد، تا مظهر و تجلی چیزی باشد، که واقعاً هست.

این نقشه پروردگار برای تو است. این، آرمان او است: که از طریق تو تجلی و تظاهر پیدا می کند. مقصود او این است که، ادراک، به صورت تجربه در آید، و اینکه او خود را به طور تجربی بشناسد.

قوانین عالم، قوانینی هستند که خداوند وضع کرده است. آنها قوانین کاملی هستند، که وظیفه کامل دنیای فیزیکی را بوجود می آورند.

آیا تا کنون چیزی کامل تر از ذره برف دیده ای؟ پیچیدگی آن؟ طرح آن؟ تناسب و تقارن آن؟ مطابقت آن با خودش و اصالت و منحصر به فرد بودن آن در مقایسه با هر چیز دیگر - همه، نوعی رمز بشمار می آیند. تو از اعجاز نمایش نفیس و بدیع طبیعت، به حیرت می افتی. با وجود این اگر خداوند با یک ذره برف بتواند چنین کاری کند. تصور می کنی با عالم هستی چکار می تواند بکند - و کرده است.

چنانچه در بحر تقارن و تکامل طرحی که در کوچکترین ذره تا بزرگترین پدیده خلقت وجود دارد. فروری، برایت مشکل است که واقعیتی را که می بینی، هضم و درک کنی، و در واقعیت

خود بگنجانی. حتی اکنون که نگاهی گذرا انداخته ای برایت درک یا تصور این پیچیدگی ها مشکل است. با وجود این می توانی حس کنی که پیچیدگیهایی وجود دارد، پیچیده تر و خارق العاده تر از آنچه فهم کنونی تو قادر به هضم آن است.

من چگونه می توانم این قوانین را بشناسم، چگونه می توانم آنها را بیاموزم؟

این مسئله آموختن نیست، بلکه به یاد آوردن است.

چگونه می توانم آنها را بیاد بیاورم؟

با خاموش ماندن، آغاز کن. دنیای بیرون را آرام کن، تا آن که بتوانی دنیای درون را مشاهده کنی. این درون نگری، آن چیزی است که تو در جستجوی آن هستی، معهذا تا زمانی که این چنین در واقعیت های بیرونی غرق هستی و نگران آنها هستی، نمی توانی آرامش درونی را بدست آوری. پس سعی کن هر چه بیشتر درون را جستجو کنی، و زمانی که به درون نمی روی، از درون با دنیای بیرون برخورد کن. این پند بدیهی را بخاطر داشته باش.

اگر با درون نروی، به دنیای بیرون می روی و غرق آن می شوی.

تو همه زندگی ات را صرف دنیای بیرون کرده ای. معهذا نباید این کار را بکنی و هرگز نباید می کردی.

چیزی نیست که تو نتوانی باشی، چیزی نیست که تو نتوانی انجام دهی، چیزی نیست که تو نتوانی داشته باشی.

این وعده طولانی مدت و دلفریبی است.

از خداوند انتظار چه وعده دیگری را داشتی؟ اگر وعده کمتری به تو می داد او را باور می کردی؟

برای هزاران سال، مردم وعده های خداوند را به دلایل بسیار خارق العاده ای باور نکرده اند: آنها بیش از آن دلفریب بود که باور شود. بنابراین تو پیمان، و وعده کمتری را انتخاب کرده ای – عشق کمتری را. چون بالاترین وعده پروردگار، از بالاترین عشق سرچشمه می گیرد. معهذا تو نمی توانی عشق کاملی را تصور کنی، و به همین نسبت نمی توانی وعده کاملی را در تصور بگنجانی. همانطور که نمی توانی شخص کاملی را به تصور در آوری. بنابراین تو حتی نمی توانی آنچنانچه سزاوار و شایسته است پروردگارت را باور داشته باشی.

هر گونه شکستی در هر یک از باورها به منزله شکست در اعتقاد به پروردگار است. چون اعتقاد به پروردگار به منزله اعتقاد به بالاترین و بزرگترین موهبت الهی یعنی – عشق بدون شرط – و بالاترین وعده پروردگار، یعنی توانایی نامحدود است.

در مورد توانایی بی انتها قبلاً شنیده بودم، ولی این با تجربه بشر جور در نمی آید. حتی اگر مشکلاتی را که یک فرد معمولی با آن روبرو است، نادیده بگیریم – در مورد چالش های افرادی که محدودیتهای ذهنی و فیزیکی دارند، چه می شود گفت آیا توان آنها نامحدود است؟

تو تصور می کنی محدود هستند؛ محدود به مفهومی که البته برای تو مطرح است، نه برای آنها؟ تو تصور می کنی روح هر انسانی با چالش های زندگی – حالا هر چه می خواهند باشند – به طور تصادفی روبه رو می شود؟ تصور تو براین است؟

منظور تو این است که روح، نوع زندگی خودش را از پیش انتخاب می کند؟

نه به این مفهوم، چون چنین طرز فکری، نفس روبه رو شدن را نفی می کند. مقصود این است که تو تجربه خودت را بیافرینی و بنابراین خودت را بیافرینی - در لحظه پرشکوه کنونی (حال)، بنابراین تو از پیش، زندگی و حیاتی را که تجربه خواهی کرد، انتخاب نمی کنی. معهذاً تو ممکن است افراد، مکانها، رخ دادها - شرایط و اوضاع و احوال، چالش ها و موانع، فرصتها و انتخابهایی - را که با آن تجربه ات را می آفرینی، انتخاب کنی.

توانایی بالقوه تو در آنچه انتخاب کرده ای که انجام دهی، نامحدود است. تصور نکن روحی که در جسمی تجسد یافته و تو آنرا محدود می نامی، به توانش کامل خود نرسیده، چون تو خبر نداری آن روح چه کارهایی تصمیم داشت انجام دهد. تو از دستور کار او چیزی درک نمی کنی. و از مقصود او بی خبری.

بنابراین برای افراد و موقعیت ها دعا کن و شکرگزار باش. با این کار کمال موجود در آفرینش را تأیید کن - و نشان بده که به آن ایمان داری. چون در عالم هستی هیچ چیز به طور اتفاقی حادث نمی شود. و چیزی به نام تصادف وجود ندارد. ضمناً در دنیا چیزی به نام شانس یا انتخاب تصادفی وجود ندارد.

اگر یک ذره برف در طرح اش به طور صددرصد کامل است، پس تصور نمی کنی این کمال در مورد چیزی به شکوه و عظمت زندگی هم ممکن است مصداق داشته باشد؟

ولی حتی مسیح هم بیماران را شفا می داد. اگر شرایط آنها «کامل» بود چه نیازی به شفای آنها بود؟

مسیح آنها را شفا داد، نه به این دلیل که شرایط آنها ناکامل بود، او آنها را که نیاز به شفا داشتند شفا داد، چون به این درمان، به عنوان بخشی از روندی که همه چیز آن کامل بود نگاه می کرد. او مقصود مریض را درک می کرد. اگر برای او مسلم بود که همه بیماری ها - روحی یا جسمی - نشانهٔ عدم کمال است، آیا در صدد بر نمی آمد همه انسانهای روی سیاره را یک جا و فوری شفا بخشد؟ آیا در قدرت او برای انجام این کار شک داری؟

نه باور می کنم که می توانست.

بسیار خوب. ولی، ذهن اصرار دارد بداند: چرا مسیح این کار را نکرد؟ چرا مسیح قبول کرد که عده ای رنج ببرند و عده ای شفا پیدا کنند؟ و اصولاً، چرا خداوند اجازه می دهد در هر برهه ای از زمان درد و رنجی وجود داشته باشد؟ این سؤال قبلاً مطرح شده و پاسخ آن همان است. در روند زندگی کمال وجود دارد - و همه زندگی از انتخاب ناشی می شود. کار درستی نیست اگر تو این انتخاب را زیر سؤال ببری و مهم تر از همه، بخواهی آن را محکوم کنی.

آنچه درست است این است که این انتخاب را مشاهده کنی، و آنچه از دستت بر می آید انجام دهی تا به روح، برای جستجو و رسیدن به انتخابی بالاتر (در سطح بالاتر) کمک کنی. پس یادت باشد که همواره مراقب انتخابهای دیگران باشی بدون آن که آنها را مورد داوری قرار دهی. بدان که انتخاب آنها در لحظه کنونی برای آنها انتخابی کامل است - معهذا آگاه باش تا آن که به ایشان، در صورتی که در صدد جستجوی انتخابی جدیدتر، متفاوت یا بالاتر بر آیند، مدد برسانی.

تلاش کن با انسان های دیگر ارتباط برقرار کنی، خواهی دید چگونه، هدف و مقصود آنها بر تو روشن می شود. این کاری بود که مسیح با آنها را که شفایشان بخشید، انجام داد - و با همه آنها را که زندگیشان را لمس کرد. مسیح همه آنها را که برای شفا یافتن به نزد او آمدند و یا

دیگران آنها را برای مددخواهی به نزد او فرستادند، شفا بخشید. او به طور تصادفی (الله بختی) کسی را شفا نداد. چون اگر چنین کاری می کرد، برخلاف قانون مقدس عالم عمل کرده بود. به هر انسانی اجازه بده راه خودش را طی کند.

آیا این بدین معنا نیست که تا از ما خواهش نشود نباید به کسی کمکی برسانیم؟ مسلماً نباید این طور باشد چون در آن صورت ما هرگز نمی توانیم به کودکان قحطی زده هند، یا توده های زجر دیده آفریقا یا مستمندان، یا ضعفا در هر گوشه از جهان کمک کنیم. در این صورت، هر نوع کوشش خیرخواهانه و انسانی محو می شود، و هر نوع عمل خیرخواهانه ممنوع اعلام خواهد شد. آیا ما باید در انتظار بایستیم تا فرد نومیدی فریاد برآورد یا ملتی درخواست کمک کند، قبل از اینکه ما اجازه داشته باشیم آنچه را که صحیح است انجام دهیم.

همانطور که می بینی سؤال به خودش پاسخ می دهد. اگر کاری آشکارا درست و انسانی است، معطل چه هستی، آنرا انجام بده. ولی یادت باشد در مورد آنچه را «درست» یا «غلط» می نامی فوق العاده با احتیاط عمل کنی. چه بسا قضاوت تو در مورد درست و غلط بودن امری کاملاً ذهنی و صرفاً تراوشات ذهن مجرد تو باشد در صورتی که موضوع چیز دیگری است.

راستی چیز دیگری است؟

«درستی» یا «نادرستی» یک امر عینی نیست، بلکه قضاوتی ذهنی است در یک سیستم ارزش شخصی. به کمک قضاوتهای ذهنی، تو خودت را بوجود می آوری - با ارزشهای شخصی، تو تصمیم می گیری و نشان می دهی چه کسی هستی (کمال انسانی ات را متجلی می سازی)

دنیا دقیقاً آنطور که هست، وجود دارد، تا تو این گونه قضاوت کنی. اگر دنیا در شرایط کاملی وجود داشت، روند زندگی تو در خلق خودت (Self) به انتها می رسید. شغل وکالت، فردا برچیده می شد، اگر دیگر موضوع مورد منازعه ای وجود نداشت. شغل طبابت فردا برچیده می شد، اگر دیگر بیماری و مرضی وجود نداشت. شغل فیلسوف فردا به آخر می رسید اگر دیگر سؤالی باقی نمی ماند.

وظیفه پروردگار فردا به پایان می رسید اگر مسئله و مشکلی دیگر وجود نداشت؟ دقیقاً، سؤال بسیار خوبی را مطرح کردی. همه ما، دیگر چیزی برای خلق کردن نداشتیم، اگر دیگر چیزی باقی نمی ماند که خلق کنیم. همه ما منافع پنهان در تداوم این بازی داریم. همه ما ادعا می کنیم که مایلیم کلیه مسائل را حل کنیم، البته توان اینکه همه مشکلات را حل کنیم نداریم چون در آن صورت دیگر کاری باقی نمی ماند که انجام دهیم.

نظام سیاسی – نظامی شما این را بسیار خوب متوجه شده، به همین دلیل است که با قدرت بسیار با هر کوششی در هر کجای دنیا برای برقراری حکومتی که دم از «دیگر جنگ نه» بزند، مخالفت می کند.

نظام طبابت هم این را خوب می داند، به همین دلیل است که به طور سر سختانه ای با هر دارو و یا درمان معجزه آفرینی – حالا اگر نخواهیم امکان هر گونه معجزه ای را مطرح کنیم – مخالفت می کند. که البته باید هم بکند، و برای بقاء خود، می کند.

برخی از ارگانهای مذهبی هم این کار را انجام می دهند. به همین دلیل است که به طور متحدالشکلی به هر توصیفی از ذات حق که مفاهیم ترس، خوف، دآوری، جزا و مکافات را در بر نداشته باشد، حمله می کنند و با هر توصیفی از انسان کامل که با عقیده آنها نخواند، مخالفت می ورزند. آنها ادعا دارند که صرفاً راهبردهای آنها به خدشناسی می انجامد.

اگر به تو گفته شود که توانایی های تو پرتوی از توانایی خداوند است، برای بعضی از مکاتب چه کاری باقی می ماند. اگر به تو گفته شود تو شفا یافته ای برای علم و علم پزشکی چه کاری باقی می ماند؟ اگر به تو گفته شود از این پس در صلح و آرامش خواهی زیست، چه کاری برای صلح طلب ها باقی می ماند؟ اگر به تو گفته شود دنیا ثابت و پایدار است، برای دنیا چه باقی می ماند؟

دنیا اصولاً حاوی دو دسته مردم است: آنهایی که چیزهایی را که تو لازم داری در اختیار می گذارند و آنهایی که در تو عادت بوجود می آورند. ولی به عبارتی، حتی آنهایی که آنچه تو لازم داری در اختیار می گذارند - قصاب، نانوا، و سازندگان کالا، تقویت کننده عادت هستند چون چیزی را خواستن و آرزو کردن در واقع به منزله نیاز داشتن به آن است. پس مراقب باش تا میل و آرزویی در تو به صورت اعتیاد در نیاید.

منظور تو این است که دنیا همواره مسئله و مشکل دارد؟ آیا منظور تو این است که خودت هم می خواهی که چنین باشی؟

منظور این است که دنیا به شکلی که می بینی وجود دارد - همانطور که ذرات برف به شکلی که هست، وجود دارند - دقیقاً از روی قاعده و نظم. تو دنیا را به این ترتیب بوجود آورده ای - همانطور که زندگی را به صورتی که هست، بوجود آورده ای.

خداوند همانی را می خواهد، که تو می خواهی - روزی که تو واقعاً تصمیم بگیری قحطی و گرسنگی ریشه کن شود، دیگر از قحطی اثری نخواهد بود. خداوند همه نوع منابعی در اختیار تو برای انجام این کار قرار داده است. تو همه ابزار لازم را برای تحقق این مهم در اختیار داری ولی از آن استفاده نمی کنی، نه به دلیل اینکه نمی توانی این کار را انجام دهی. اگر تو بخواهی فردا

گرسنگی در دنیا ریشه کن شود، می شود. تو، می خواهی، (انتخاب کرده ای) که این خواسته تحقق پیدا نکند.

تو ادعا داری که به دلایل موجهی روزی ۴۰/۰۰۰ نفر از گرسنگی تلف می شوند. دلیل موجهی وجود ندارد. معهذا در موقعیتی که می گویی هیچ کاری نمی توانی انجام دهی تا روزانه از مرگ ۴۰/۰۰۰ نفر به علت قحطی و گرسنگی، جلوگیری کنی، روزی ۵۰/۰۰۰ نفر نوزاد جدید به دنیا می آوری. آنوقت این را عشق می نامی. این را تدبیر و نقشه خداوندی می نامی. این طرز فکر و نگرش صددرصد از منطق و دلیل خالی است، حالا اگر نخواهیم از شفقت سخنی بر زبان آوریم.

دنیا به گونه ای که می بینی وجود دارد، زیرا تو خواسته ای (انتخاب کرده ای) که چنین باشد. تو به طور سیستماتیک داری محیط زیست را از بین میبری. و بعد به مصیبت های طبیعی به عنوان گواهی بر قهر پروردگار یا بلاهای ظالمانه طبیعت اشاره می کنی، در حالیکه این در واقع تو هستی که خودت را به طور مضحکی فریب می دهی. این ها در واقع روشهای تو است که ظالمانه است.

هیچ چیز، هیچ ملایم تر از طبیعت نیست. و هیچ موجودی بیش از بشر نسبت به طبیعت ظلم نکرده است. با وجود این تو به راحتی خود را کنار می کشی و هر گونه دخالت و مسئولیت را نفی می کنی، و بعد هم می گویی که تقصیر تو نیست. البته از این نقطه نظر حق با تو است. این جا مسئله تقصیر نیست، بلکه موضوع انتخاب

همین فردا تو می توانی نابودی جنگل های انبوه پرباران را متوقف سازی، همین فردا می توانی نازک شدن لایه محافظ (اوزن) اطراف سیاره خود را متوقف سازی. تو می توانی حمله پیوسته به اکوسیستم زمین را متوقف سازی. تو می توانی برف ریزه ها را مجدداً جمع آوری

کنی را - یا حداقل از مذاپ شدن اجتناب ناپذیر آن جلوگیری کنی - ولی آیا واقعاً این کار را می کنی؟

به طور مشابه تو همین فردا می توانی به همه جنگ ها خاتمه دهی. خیلی ساده، خیلی آسان. تنها کاری که باید انجام شود یک موافقت نامه همه جانبه است. معهذا اگر شماها نتوانید در مورد چیزی به سادگی و اساسی کشتن یکدیگر با هم به توافق برسید، چگونه بخود اجازه می دهید با مشیت های گره کرده عوالم بالا را فرا بخوانید و از آنها بخواهید به زندگی شما نظم و نظام ببخشند.

پروردگار هیچ کاری که تو حاضر نباشی برای خودت انجام دهی برای تو انجام نخواهد داد. قانون چنین حکم می کند.

دنیا در شرایطی است که مشاهده می کنی، و این دلیل تمایل تو و انتخابهایی است که کرده ای، یا موفق نشدی بکنی (تصمیم نگرفتن به منزله تصمیم گرفتن است) زمین به شکلی است که می بینی و این به دلیل خصوصیت تو است، و انتخابهایی که کرده ای یا موفق نشدی بکنی.

زندگی شخصی تو به صورتی است که می بینی و این به دلیل تو است، و انتخابهایی که کرده ای یا موفق نشدی بکنی.

ولی این دیگر من نبودم که انتخاب کنم کامیون مرا بزند یا جیب بری جیبم را خالی کند، یا دیوانه ای به من تجاوز کند. مردم حق دارند چنین سؤالی کنند. مردمی هستند که این سؤال برایشان پیش بیاید.

همگی شما از ابتدا سبب فراهم آوردن شرایطی می شوید که بوجود می آید و در راهزن میل به راهزنی، یا نیاز به آن را برمی انگیزد. شما همگی آگاهی را بوجود آورده اید که تجاوز را

امکان پذیر می سازد. فقط هنگامی که چیزی را در خود می بینید که سبب قتل شده، آن وقت است که، نهایتاً شروع به بهبود شرایطی می کنید که این موقعیت از آن ناشی شده است.

گرسنه را غذا بده، به فقرا به دیده احترام بنگر، به افرادی که مستمند هستند دست یاری برسان به تعصباتی که توده ها را عصیان گر و خشمگین می سازد، با دادن کمی امید به فردای بهتر، خاتمه بده. محدودیتها و تابوهای بیهوده را در مورد انرژی جنسی کنار بگذار – و به جای آن این انرژی را در مسیری صحیح هدایت کن. این کارها را انجام بده آنوقت خواهی دید چگونه دزدی و تجاوز پایان می پذیرد.

در مورد آنچه به اصطلاح، «تصادف» می نامی، – کامیونی که ناگهان از خم خیابان ظاهر می شود، آجری که از آسمان فرومی افتد – یاد بگیر از چنین تصادفهایی به عنوان بخش کوچکی از طرحی بزرگتر استفاده کنی. تو به اینجا آمده ای تا نمایشی را برای رستگاری خود اجرا کنی. معهذا رستگاری به معنای نجات دادن خود از دام شیطان نیست، چیزی به نام شیطان و جهنم به مفهومی که تو می شناسی، وجود ندارد، تو در واقع خود را از آنچه سبب عدم شکوفایی تو می شود، نجات می دهی.

تو نمی توانی این جنگ را ببازی و تو نمی توانی شکست بخوری. بنابراین اصولاً جنگی وجود ندارد، بلکه فقط یک فرایند است. ولی اگر این را ندانی همه چیز به نظرت به صورت یک مبارزه دائمی در می آید. تو ممکن است حتی، آنقدر به این مبارزه معتقد باشی که مکتبی پیرامون آن بوجود آوری. این مکتب می آموزد که همه چیز بر محور مبارزه می گردد. این تعلیمی نادرست است. با ستیز و مبارزه نیست که روند ادامه پیدا می کند، از تسلیم پذیری است که پیروزی بدست می آید.

حوادث اتفاق می افتند، چون امکانات و قویشان فراهم است. عوامل شخصی در فرایند زندگی به روش خاصی، در زمان خاصی، با نتایج خاصی – گردهم می آیند – نتایجی که تو به دلایل

خاص خودت، عنوان ناگوار بر آنها می گذاری. با وجود این، رویدادها ممکن است اگر به قضیه از یک دیدگاه متعالی نگاه کنی، اصلاً نامبارک نباشند.

این را به تو بگویم: چیزی بنام تصادف وجود ندارد، و چیزی «تصادفی» اتفاق نمی افتد. هر ماجرا و رخدادی توسط خود «تو» بطرف تو جلب می شود، برای آن که تو خود واقعی ات (کمال انسانی) را خلق و تجربه کنی، این را همه سالکان می دانند. به همین دلیل است که عرفای بزرگ در برابر بدترین تجارب زندگی (بدترین، به مفهومی که تو آنرا توصیف می کنی) بدون آن که اخمی برچهره بیاورند. خونسرد، باقی می مانند.

عرفای بزرگ مسیحیت هم، این را درک می کردند. آنها می دانستند که مسیح از مصلوب شدن نه تنها مشوش نشد بلکه انتظارش را هم می کشید، او می توانست خود را کنار بکشد، ولی این کار را نکرد. او می توانست این روند را در هر نقطه ای متوقف سازد. او این قدرت را داشت. معهذا این کار را نکرد. او اجازه داد به صلیب کشیده شود تا به عنوان نماد رستگاری جاودانی بشریت، نامش در تاریخ ثبت شود. او با این عمل گفت، به آنچه من می توانم انجام دهم نگاه کنید، به آنچه حقیقت است، نگاه کنید. و بدانید که این کارها و بیشتر از آنرا شما هم می توانید انجام دهید. چون، شما به صورت خداوند خلق شده اید، ولی متأسفانه این را باور نمی کنید. بنابراین اگر نمی توانید به این اعتقاد داشته باشید، به خودتان اعتقاد داشته باشید. به خداوند باور داشته باشید.

شفقت مسیح، ایجاب می کرد که او با خشوع راهی را پیدا کند و بشر را به سوی آن سوق دهد. او موفق شد آنچنان تأثیری بر دنیا بگذارد که همه بتوانند از طریق او اگر از راه دیگر میسر نباشد، به رستگاری رسیده به بهشت بروند (تحقق خود). همانطور که او بر فقر و مرگ غلبه کرد، تو هم می توانی بر آن غلبه کنی.

بالاترین و مهم ترین پیام مسیح این نبود که شما زندگی جاوید خواهید داشت – بلکه این بود که تو می توانی کاری که من کردم انجام دهی، او نمی خواست بگوید که خداوند به تو نیک بختی عطا می کند، بلکه می خواست بگوید کاری که من کردم تو هم می توانی انجام دهی. او نمی خواست بگوید که تو به هر خواسته ای داری خواهی رسید، بلکه می خواست بگوید کاری که من کردم تو هم می توانی انجام دهی.

آنچه از تو خواسته شده، فقط همین بوده که این حقیقت را بدانی. چون تو خالق واقعیت خود هستی و زندگی نمی تواند به هیچ طریق دیگری خودش را نشان دهد جز آن طریقی که تو تصور می کنی خودش را نشان خواهد داد.

تو با فکر کردن، خلق می کنی. این اولین گام در خلقت است.

این یکی از قوانینی است که ما باید بخاطر داشته باشیم.

آری میدانم.

آیا ممکن است قوانین دیگری را هم نام ببری؟

قوانین دیگری هم ذکر شده است، از ابتدای آفرینش همه چیز گفته شده است. بارها و بارها گفته شده است. معلمی پس از معلم دیگر برای شما فرستاده شده. شماها به این معلمان گوش نمی کنید. شماها آنها را می کشید.

ولی چرا؟ چرا ما مقدس ترین انسانها را می کشیم، ما یا آنها را می کشیم یا بی اعتبار می

سازیم که هر دو کار یکی است. ولی چرا؟

زیرا آنها در برابر هرگونه فکری که خداوند را نفی کند می ایستند. و اگر قرار باشد که تو خودت را نفی کنی پس خدا را هم باید نفی کنی.

چرا من می خواهم خداوند یا خودم را نفی کنم؟

چون تو می ترسی. وعده های خداوند بیش از آن که حقیقت باشند، امیدبخش اند البته امید حقیقی و نه کاذب و بی اساس. چون تو بزرگترین حقیقت را نمی توانی بپذیری. بنابراین خود را به معنویتی تنزل می دهی که به تو ترس و وابستگی و ناشکیبایی، به جای عشق و قدرت و شکیبایی می آموزد.

تو لبریز از ترس هستی - و بزرگترین ترس تو این است که بالاترین وعده خداوند (عشق) ممکن است بزرگترین دروغ زندگی باشد. بنابراین تو بزرگترین خیال و رؤیا را می آفرینی، تا علیه این باور از خودت دفاع کنی: تو ادعا می کنی هرگونه وعده ای که به تو قدرت بدهد، و عشق خداوند را تضمین کند، باید وعده دروغین شیطان باشد. خداوند هرگز چنین وعده ای نمی دهد، این چیزی است که تو به خود تلقین می کنی، تلقین می کنی که این وعده فقط می تواند از جانب شیطان باشد. او تو را وسوسه می کند. تا هویت حقیقی پروردگار را نفی کنی.

تو خصوصیات شیطانی برای خداوند قائل شده ای تا خودت را قانع کنی، تا وعده های امیدبخش خالق خود یا کیفیات متعالی خود واقعی ات را نفی کنی و نپذیری.

قدرت ترس این چنین است.

من سعی می کنم ترس را از خودم دور سازم. آیا امکان دارد بیشتر درباره این قوانین صحبت کنی.

اولین قانون این است که تو می توانی آنچه را که به صورت می گنجد؛ باشی، انجام دهی و داشته باشی.

قانون دوم این است که تو از هر چه هراس داشته باشی همان را بطرف خودت جلب می کنی.

چرا این طور است؟

هیجان، قدرتی دارد که جذب می کند. تو از هر چه شدیداً بترسی آن را تجربه خواهی کرد. مثلاً حیوان، فوراً متوجه می شود که تو از او وحشت داری. نباتات، به طور مشابه به افرادی که آنها را دوست دارند واکنش نشان می دهند، همان حیوان و نباتی که تو شکل پست تر حیات می نامی.

هیچکدام از این ها تصادفی اتفاق نمی افتند. تصادفی در عالم هستی وجود ندارد – فقط نقشی بدیع و عظیم، دانه برفی اعجاب انگیز و غیر قابل باور.

هیجان، انرژی در حرکت است. وقتی تو انرژی را جابه جا می کنی، اثری ایجاد می کنی. اگر به اندازه کافی انرژی، جابه جا کنی، ماده بوجود می آوری. ماده انرژی متراکم است که جابه جا شده و به آن فشار وارد شده است. چنانچه به اندازه کافی و به گونه ای خاص انرژی را دست کاری کنی – ماده به دست می آید. هر خردمندی این قانون را می داند. این کیمیای عالم هستی است. این رمز کل زندگی است.

فکر، انرژی خالص است. هر فکری که تو اکنون داری، قبلاً داشتی و در آینده خواهی داشت، خلّاق است. انرژی حاصل از فکر، هرگز نمی میرد، هرگز. این انرژی، از فکر تو و ذهن تو وارد عالم هستی می شود، و برای ابد ادامه پیدا می کند. فکر تو تا ابد وجود دارد.

همه افکار به هم مربوط هستند، افکار با هم تلاقی پیدا می کنند، در مسیر پرپیچ و خم اعجاب انگیزی از انرژی با هم تقاطع پیدا می کنند و نقش تغییرپذیر، بدیع و بسیار زیبایی از پیچیدگیهای غیرقابل باور بوجود می آورند. همانطور که هر چیزی مشابه خود را جذب می کند، دو انرژی مشابه هم یکدیگر را جذب می کنند، و توده ای از انرژی مشابه بوجود می آورند. هنگامی که به اندازه کافی توده های مشابه، یکدیگر را قطع کردند و با هم برخورد نمودند، «به هم چسبیدند». مقدار انبوه و غیرقابل تصور انرژی مشابه که «به هم چسبیدند». ماده بوجود می آید. ولی ماده از انرژی خالص بوجود خواهد آمد. در واقع این یگانه طریقی است که می تواند شکل بگیرد. وقتی انرژی بصورت ماده در می آید، تا مدتها بصورت ماده باقی می ماند مگر آن که ساختار آن توسط انرژی مخالف یا غیر مشابهی از هم گسیخته شود. این انرژی غیرمشابه، نهایتاً ماده را تجزیه می کند و انرژی خامی را که از آن تشکیل شده بود، خارج می سازد.

این، مفهوم ابتدایی کلمه، فرضیه ای است که در پس بمب اتمی است. انیشتن بیش از هر دانشمند دیگری موفق به کشف، تبیین و حل این معما شد.

اکنون بهتر درک می کنی چگونه افرادی با ذهنهای مشابه می توانند با هم کار کنند تا واقعیت مطلوبی را خلق کنند. عبارت «هر جا دو و یا بیشتر به نام من جمع شوند»، در اینجا مفهوم بیشتری پیدا می کند.

البته اگر کل جوامع، فکر مشابهی را دنبال کنند اغلب چیزهای عجیبی اتفاق خواهد افتاد - که همه آنها هم الزاماً مطلوب نیست. برای نمونه، جامعه ای که در ترس زندگی می کند. اغلب - در واقع، بگونه ای اجتناب ناپذیر - چیزی را فرم و شکل می بخشد که بیش از همه از آن وحشت دارد.

به طور مشابه، جوامع بزرگ و اجتماعات مذهبی بزرگ اغلب قدرت معجزه آفرینی در دعای دسته جمعی مشاهده می کنند.

باید این نکته را روشن کرد که حتی افراد معمولی – اگر فکرشان (دعا، امید، آرزو رؤیا، ترس) به اندازه کافی قوی باشد – می توانند چنین نتایجی را بوجود آورند. مسیح این کار را به طور منظم انجام می داد. او می دانست چگونه با ماده و انرژی برخورد کند، چگونه به آن مجدداً نظم ببخشد، چگونه آن را پخش و پراکنده سازد، چگونه آن را به طور کامل کنترل نماید. بسیاری از سالکان این را می دانستند. بسیاری هم اکنون می دانند.

تو هم می توانی به این دانش بررسی. همین حالا.

این همان دانش خیر و شری است که آدم و حوا به آن پی بردند. تا قبل از اینکه از این واقعیت آگاه شوند، زندگی به مفهومی که تو می دانی، وجود نداشت. آدم و حوا – نامهای اسطوره ای اولین مرد و زنی است که به زمین آمدند. آنها – پدر و مادر تجربه بشری بودند.

آنچه به عنوان هبوط آدم توصیف شده در واقع تعالی او به حساب می آمده و در واقع مهمترین رویداد در تاریخ بشریت محسوب می شود. چون بدون آن دنیای نسبیت وجود نداشت. عمل آدم و حوا گناه نخستین نبود، بلکه، در واقع اولین نعمت خداداد بود. تو باید از صمیم قلب از آنها تشکر کنی – چون آدم و حوا با اولین انتخاب «نادرستی» که کردند امکان هرگونه انتخابی را به طور کلی فراهم ساختند.

در اسطوره شما، حوا به عنوان «بد» وسوسه کننده ای که میوه ممنوعه (دانش خیر و شر) را ابتدا خورد – و با زیرکی موفق شد آدم را هم با خود هم دست سازد، معرفی شده است. ساختار اسطوره ای سبب شده از دیر زمان، زن به عنوان کسی که موجب «سقوط» مرد می شود، معرفی گردد. این طرز فکر منجر به تحریف واقعیات به انحاء مختلف شده – صرف نظر از لقب های اغوا کننده ای که به زن می دهند.

آنچه بیش از همه در زندگی از آن وحشت داری همان چیزی است که بیش از همه تو را تعقیب می کند. ترس به مانند یک مغناطیس آن را به طرف تو جذب می کند. همه کتب مقدس –

حاوی این اخطار روشن است، ترس را به خود راه نده، فکر می کنی این اخطار به طور تصادفی مطرح شده است.

قوانین بسیار ساده هستند.

۱- فکر خلاق است.

۲- ترس مثل انرژی جذب می کند.

۳- عشق تاروپود هر پدیده ای است.

در مورد شق سوم مرا غافلگیر کردی، اگر ترس به مانند انرژی جذب می کند، چگونه عشق می تواند همه چیز باشد؟

عشق واقعیت نهایی است. عشق تنها چیزی است که وجود دارد، عشق همه چیز است. احساس عشق، تجربه تو از ذات احدیت است.

در بالاترین مرتبه تعالی، عشق تنها چیزی است که وجود دارد و همواره، وجود داشته است. وقتی تو وارد قلمرو مطلق می شوی، وارد قلمرو عشق می شوی.

قلمرو نسبیت به وجود آمد تا خداوند خود را تجربه کند. این تعریف، قلمرو نسبیت را واقعی نمی سازد. این واقعیتی است که تو و خداوند آن را اختراع کردید و به این کار ادامه می دهید - برای اینکه یکدیگر را به طور تجربی بشناسید.

با وجود این عالم هستی می تواند خیلی واقعی به نظر برسد در واقع هدف هم این است که واقعی به نظر برسد. ما آنرا به عنوان چیزی که واقعیت دارد قبول می کنیم. به این ترتیب خدا اراده کرده «چیز دیگر» جز خودش خلق کند (اگر چه در مفهوم اکید کلمه چنین چیزی غیر ممکن است چون خداوند، «همه آن چیزی است که وجود دارد».)

در خلق چیزی دیگر - یعنی قلمرو نسبیت - خداوند محیطی به وجود آورد که در آن تو بتوانی انتخاب کنی که جانشین خدا باشی، قلمرویی که در آن بتوانی ماهیت ربانی را عملاً و نه در چهارچوب فکر و عقیده، تجربه کنی، محیطی که شمع کوچک در پرتو نور خورشید - همان کوچکترین روح - بتواند خود را به عنوان نور بشناسد.

ترس، قطب مخالف عشق است. ترس قطبیت اولیه است. در خلق قلمرو نسبیت، خداوند ابتدا چیزی مخالف خود را بوجود آورد. اکنون در قلمرویی که تو در آن زندگی می کنی (دنیای فیزیکی) صرفاً دو اقلیم حیات وجود دارد: ترس و عشق. در دنیای فیزیکی افکاری که ریشه در ترس دارند یک نوع تجلی دارند، و افکاری که ریشه در عشق دارد، تجلی دیگری دارند.

سالکانی که در دنیای فیزیکی طی طریق کرده اند، آنهایی هستند که رمز دنیای نسبیت را کشف کرده اند. و حاضر نشدند واقعیت آن را بپذیرند. به طور خلاصه سالکان کسانی هستند که عشق را انتخاب کردند. در همه موارد، در همه لحظات، و در هر موقعیتی. حتی وقتی کشته شدند، قاتل خود را دوست داشتند، حتی در موقعیتهایی که شکنجه شدند، شکنجه گر خود را دوست داشتند.

درک این واقعیت برای تو واقعاً دشوار است چه رسد به اینکه بخواهی از آن تقلید کنی. معهذاً، این کاری است که هر سالکی انجام داده است. صرفنظر از فلسفه، آداب و آئین و مذهبی که داشته است.

وهمی بودن و غیرواقعی بودن عالم هستی بو وضوح به تو نشان داده شده است. در طی ادوار گوناگون، به طور مکرر در مکرر، این واقعیت بر تو آشکار شده است. در طی قرون و اعصار و در هر جا، و در تمام طول زندگی تو و در هر لحظه از زندگی، عالم هستی، هر تدبیر و فوت و فنی را بکار برده تا این حقیقت را در برابر تو قرار دهد. در آواز و داستان، در شعر و رقص، در کلمات و حرکات، در فیلم ها و در کتابها.

ندای آن، از اوج مرتفع ترین کوهستانها تا قعر عمیق ترین دره ها بگوش رسیده است. در بطن دالان های همه تجارب بشری این حقیقت منعکس شده است: پاسخ همه چیز عشق است و معهذاً تو نشنیده ای.

حالا مجدداً در این کتاب از خدا پاسخی را می خواهی که به دفعات بیشمار، و به بیشمار راه و روش به تو گفته شده است. با وجود این باز هم – در اینجا و در متن این کتاب به تو گفته خواهد شد.

آیا حاضری گوش کنی؟

منظور این است که آیا واقعاً گوش می دهی؟

فکر می کنی تو چگونه به این اوراق دست یافتی؟ و چگونه است که اکنون این کتاب را در دست داری؟ تصور می کنی خداوند نمی داند چه کاری انجام می دهد؟

در عالم هستی هیچ چیز به طور تصادفی اتفاق نمی افتد.

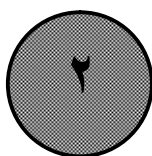
خداوند آه درونی تو را شنید. او شاهد بود چگونه روح در جستجوی حقیقت بود، و عمیقاً آنرا طلب می کرد. تو در شادی و غم شدیداً و با تمام وجود حقیقت را جستجو می کردی و آن را با تضرع می خواستی. از خداوند می خواستی خودش را به تو نشان دهد، خودش را بر تو آشکار سازد.

خداوند این خواسته را در لابلای خطوط این کتاب به زبانی ساده که قابل فهم باشد انجام می دهد. به زبانی آنچنان ساده که کوچکترین ابهامی برایت پیش نیاید.

بنابراین گام به پیش بگذار. تو می توانی هر سؤالی را که داری مطرح کنی. و مطمئناً پاسخی برای آن پیدا خواهی کرد. خداوند از کل عالم هستی برای ارتباط با بنده اش استفاده می کند. بنابراین مراقب و هوشیار باش. البته این کتاب تنها وسیله ارتباط خداوند و تو نیست. تو می توانی سؤالی را مطرح کنی و بعد این کتاب را کنار بگذاری، و نگاه کنی و گوش دهی. کلماتی که

تو در آهنگ بعدی می شنوی، اطلاعاتی که در مقاله بعدی می خوانی، داستانی که در فیلم بعدی مشاهده می کنی. شخصی را که به طور تصادفی ملاقات می کنی، یا در نجوای رودخانه بعدی، اقیانوس بعدی، نسیم بعدی که گوشه‌هایت را نوازش می دهد. همه این ابزارها متعلق به خداوند هستند، همه این راهها به او ختم می شوند. او با تو صحبت می کند. به شرط آن که به او گوش کنی.

خداوند به سوی تو می آید اگر او را دعوت کنی. و آنوقت به تو نشان می دهد که همواره در آنجا بوده است.



تو راه زندگی را به من نشان خواهی داد

در حضور تو شادی کامل تجلی دارد

در سمت راست تو

شادی ابدی (تَالُؤْ دارد)

(مزامیر ۱۱:۱۶)

همه عمر در جستجوی راه حق بوده ام.

این را می دانم

- اکنون که به آرزویم رسیده ام. نمی توانم آنچه را حس می کنم، باور کنم. احساس می کنم در اینجا نشستۀ ام و دارم به خودم نامه می نویسم.

- در واقع همین طور است.

احساسم این است که این نمی تواند شبیه برقراری ارتباط با خداوند باشد.

اگر به بوق و کرنا احتیاج داری، بگویم برایت بیاورند.

خودت می دانی، کسانی هستند که این کتاب را کفر و توهین به مقدسات عالم بنامند، به ویژه اگر تو مرتب به صورت پیر خردمندی ظاهر شوی.

اجازه بده چیزی به تو بگویم. تو بر این عقیده هستی که خداوند فقط به یک شیوه ظاهر می شود. این عقیده بسیار خطرناکی است. این طرز فکر مانع می شود که تو خداوند را در همه جا ببینی. اگر تصور می کنی که خداوند به شیوه خاصی می نگرد، به شیوه خاصی می شنود، و به شیوه خاصی حضور دارد، به تو بگویم که همواره در اشتباه بوده ای. به این ترتیب، اگر همه عمر به دنبال خدا بگردی، او را پیدا نخواهی کرد.

گفته شده که اگر تو پروردگارت را در پاک و ناپاک نبینی، نصف داستان را از دست داده ای؛ این «واقعیت» بزرگی است.

خداوند در غم و شادی هست، در تلخ و شیرین هست. مقصودی ربانی، در پس همه پدیده ها وجود دارد. و بنابراین، حضوری ربانی در همه چیزها باید حس شود.

خداوند همه چیز است. و در همه پدیده ها تجلی آشکار دارد.

تصور می کنی خدا نمی تواند راضی باشد؟ فکر می کنی خدا از سخن زیبا و خوب خوشش نمی آید؟ آیا بر این باوری که خدا از خشنودی و زیبایی به دور است؟

آیا باید به نجوا با خداوند سخن بگویی؟ آیا سخنان عامیانه و خشن برای او دور از انتظار است؟ به تو بگویم، می توانی با خداوند همانگونه که با بهترین دوستت صحبت می کنی، سخن بگویی.

آیا کلمه یا صدایی هست که نشنیده باشم؟ منظره ای هست که ندیده باشم؟

تصور می کنی خداوند از بعضی از این منظره ها خشنود است و از برخی دیگر ناخشنود؟ هیچکدام برای او نفرت انگیز نیست. زندگی همین است، زندگی یک موهبت است، گنجینه ای توصیف ناپذیر، پاک تر از همه چیزهای مقدس.

خداوند، زندگی و حیات است. او چیزی است که در زندگی هست. در هر جنبه ای زندگی مقصودی ربانی نهفته است. هیچ چیز وجود ندارد - هیچ چیز - مگر اینکه دلیل آن بر خداوند آشکار شده باشد. (توسط خداوند تأیید شده باشد).

چگونه چنین چیزی ممکن است؟ تکلیف شری که ساخته دست بشر است چه می شود.

تو نمی توانی هیچ چیز را خلق کنی - حتی یک فکر، یک شیء، یک رخداد - تجربه از هر نوع آن - که خارج از مشیت پروردگار باشد. چون مشیت پروردگار برای تو این است که می توان همه چیز - هر چیزی را که مایل باشی - خلق کنی. در بطن این آزادی، تجربه خدا در همه چیز بودن، وجود دارد؛ و این همان تجربه ای است که به دلیل آن خداوند تو زندگی را خلق کرد.

شیطان چیزی است که تو شرّ می نامی. حتی او راهم خداوند دوست دارد، چون فقط در مقایسه با او است که تو می توانی خوبی را بشناسی، فقط از طریق کاری که تو شیطانی

می نامی، به عملی خدایی پی می بری و آن را انجان می دهی، خداوند گرما را بیشتر از سرما، بلندی را بیشتر از پستی، چپ را بیشتر از راست خوبی را بیشتر از بدی دوست ندارد. همه چیز نسبی است.

ولی من این طور بزرگ شده ام که باور کنم خوبی و بدی وجود دارد، اینکه خوب و بد متضاد هم هستند، اینکه چیزهایی وجود دارد که نامطلوب و ناپسند و در نزد خداوند غیرقابل قبول هستند.

همه چیز از نقطه نظر پروردگار «قابل قبول است». چگونه پروردگار می تواند چیزی را که وجود دارد نپذیرد؟ چیزی را رد کردن به منزله نفی آن است. اگر خداوند بگوید که چیزی مطلوب نیست به منزله آن است که آن چیز مظهر او نیست – و این غیرممکن است.

با این وجود به عقایدی که داری، پایبند باش، و به ارزشهای احترام بگذار چون آنها ارزشهای پدر و مادر، و والدین پدر و مادر، دوستان و جامعه تو هستند. آنها ساختار زندگی تو را تشکیل می دهند و از دست دادن آنها به منزله متزلزل ساختن تار و پود تجربه ات می باشد. معهذا آنها را یکی یکی بررسی کن و مورد بازبینی قرار بده. خانه را از بنیاد ویران مکن. فقط به هر آجری نگاه کن و آنهایی را که شکسته به نظر می رسند و دیگر ساختار خانه را حفظ نمی کنند، عوض کن.

عقایدی که تو در مورد درست و نادرست داری – فقط در حد عقیده هستند. آنها افکاری هستند که شکل و جوهر خود واقعی تر را تشکیل می دهند و فرم می بخشند. فقط یک دلیل برای تغییر هر کدام از این عقاید، مقصود و صرفاً یک مقصود در تغییر و تبدیل آنها وجود دارد و این در صورتی است که تو از آنچه هستی خشنود نباشی.

فقط تو می دانی از زندگی خشنود هستی یا نه و فقط تو می توانی درباره زندگی بگویی
 « این چیزی است که من خلق کردم و از آن کاملاً خشنودم».

اگر ارزشهای در خدمت تو هستند آنها را حفظ کن، از آنها حمایت کن و از آنها دفاع کن.
 معهذا دفاع تو باید آن چنان باشد که به کسی صدمه وارد نسازد. در روند شفا، صدمه، و
 زیان مورد نیاز نیست.

تو از یک طرف می گویی که به «ارزشهای پایبند باش» و از طرف دیگر می گویی همه
 ارزشهای ما غلط است ممکن است مرا روشن کنی.

من نگفتم ارزشهای تو غلط است. ولی درست هم نیستند. آن ها صرفاً قضاوتها، ارزیابی
 ها و تصمیماتی هستند که توسط تو اتخاذ نشده اند، بلکه از دیگری گرفته شده اند، شاید از
 والدین ات، مذهب، مربیان، تاریخ نویسان و سیاستمداران گرفته شده اند یا تاثیر پذیرفته
 اند.

تعداد کمی از قضاوتهای ارزشی که تو با حقایق خود تلفیق نموده ای، قضاوتهایی هستند
 که توسط تو، و بر اساس تجارب کسب شده به وسیله تو گرفته شده اند. با وجود این،
 تجربه چیزی است که برای کسب آن تو به اینجا آمدی – و باید بر اساس آن تجربه ها خودت
 را خلق می کردی. تو خودت را بر اساس تجارب دیگران خلق کرده ای.

اگر چیزی به نام گناه باشد، همین است، که به خود اجازه دهی چیزی شوی که حاصل
 تجارب دیگران است. این گناهی است که تو مرتکب شده ای. و همه مرتکب شده اند. تو منتظر
 تجارب خودت نمی شوی، و تجارب دیگران را چون انجیل قبول می کنی، و وقتی، برای اولین
 بار با یک تجربه واقعی روبرو می شوی آن را رد می کنی.

اگر این کار را نمی کردی، تجربه ای کاملاً متفاوت داشتی؛ تجربه ای که ممکن بود کاملاً با آنچه تو از دیگران آموخته بودی، مغایرت داشته باشد. در اکثر مواقع تو دوست نداری به والدین، مربیان مدرسه، مذهب، آداب و رسوم، و اعتقادات مذهبی ات عنوان نادرست دهی. بنابراین تجربه خودت را به نفع آنچه به تو دیکته شده نفی میکنی.

یکی از جاهایی که این مسئله مصداق دارد، در مورد پول است.

هر بار که در زندگی تو پول زیادی گرد آوردی، احساس بسیار خوبی داشتی. تو، هم خوشحال بودی که پول زیادی به دست آورده ای و هم از خرج کردن آن احساس شادی می کردی، هیچ چیز بد یا شیطانی یا «نادرست» هم در این رابطه وجود نداشت. با وجود این تو به طور عمیق باورهای دیگران را در این مورد (در مورد پول) در ذهن خود فرو کرده ای، به طوریکه اکنون سعی داری عقاید و تجربیات خود را به نفع آنچه به نظرت حقیقت می آید نفی کنی.

با انتخاب این حقیقت، به عنوان حقیقت مورد قبول، تو افکاری را در مورد پول به خود تلقین کرده ای، که خودت خالق آن هستی. با این کار، واقعیتی شخصی بر حول پول به وجود آورده ای که آن را از تو دور می کند. چون چه دلیلی دارد، تو چیزی را که خوب نیست سعی کنی به طرف خودت جلب نمایی؟

با کمال تعجب همین تناقض را در مورد خداوند به وجود آورده ای. تجربه قلبی ات در مورد پروردگار می گوید، که خداوند بخشنده و مهربان است. آنچه مربیان تو در مورد خداوند می گویند این است که خداوند کیفردهنده است. قلب تو به تو می گوید خداوند را باید بدون هراس دوست داشت. مربیان تو می گویند که باید از خشم خداوند بترسی. تو باید در حضور او از وحشت برخورد بلرزی. در سراسر زندگی باید از قضاوت او بترسی. چون

خداوند مجری «عدالت» است و می داند که اگر با داورى ترسناک او روبه رو شوى، به زحمت خواهى افتاد. بنابراین باید «مطیع» بى چون و چرای فرامین او باشى.

از همه بالاتر نباید این سؤال را مطرح کنى که «اگر خداوند اطاعت بى چون و چرای قوانینش را مى طلبد، چرا این امکان را به وجود آورده که آن قوانین نقض شوند؟» آه مى دانم که پاسخ مربیان تو این است که خداوند مایل بود تو «انتخاب آزاد» داشته باشى ولى این چه انتخاب آزادى است که اگر تو انتخابى را بر آن ترجیح دهى، به کلى محکوم شوى؟ به تو گفته مى شود که خداوند بخشنده و غفور است؛ با این وجود اگر تو از طریق «صحیح» در خواست عفو نکنى، اگر به طور «صحیح» به سوى او نیایى، به درخواست تو وقعى گذاشته نمى شود، و مورد توجه قرار نمى گیرد. البته عیبى به این کار وارد نبود، اگر یک راه درست وجود داشت. فقط مسئله این است که به تعداد مربیان، «راه درست» وجود دارد.

بنابراین اکثر شما، بسىارى از دوران بزرگسالى را در جستجوی راه صحیح برای پرستش، اطاعت و خدمت به پروردگار طى مى کنند. طنز قضیه در این است که خداون پرستش شما را نمى خواهد. او نیازی به اطاعت شما ندارد، و لزومى ندارد که شما در خدمت او باشید.

این ها، رفتارهایی است که حاکمان جبار در قدیم از زیردستان خود انتظار داشتند. اینها به هیچ وجه درخواستهای خدایى نیستند. و جالب است که دنیا تا کنون به این نتیجه نرسیده است که این درخواست ها، جعلی هستند، و ارتباطى با نیازها یا خواست های خداوند ندارند.

پروردگار هیچ نیازی ندارد. همه آنچه هست دقیقاً همین است: پروردگار بى نیاز است. خداوند نه چیزى مى خواهد و نه چیزى کم دارد.

اگر تو بخواهی به خداوندی باور داشته باشی که اصولاً به چیزی نیاز دارد، و اگر آنچه را انتظار دارد، دریافت نکند، می رنجد و تنبیه می کند، بنابراین تو در انتخاب خویش، پروردگاری را جهت پرستش خود، برگزیده ای که پروردگار حقیقی نیست. در واقع شماها هم بندگان خداوند دروغینی هستید.

لطفاً اجازه دهید شما را مجدداً مطمئن سازم که خداوند از هر نظر بی نیاز است. او به هیچ چیز نیاز ندارد این به منزله این نیست که او بدون خواست است. خواست ها و نیازها از هم متفاوتند، اگر چه شما در زندگی کنونی آنها را مشابه هم می پندارید.

خواست، آغاز و مقدمه همه آفرینش ها است. خواست اولین فکری است که به ذهن می آید. میل و خواست احساس ملایمی است در درون روح، اراده و خواست خداوند است، که انتخاب می کند، چه را بیافریند.

می پرسی اراده خداوند چیست؟

اولین خواست پروردگار این است که خود را در شکوه و جلال کامل خودش بشناسد و تجربه کند. با آفرینش تو و دیگر کائنات اراده خدا در معرفی خویش تحقق یافت.

دوم اینکه پروردگار می خواهد که بنده اش خود را بشناسد و گوهر الهی اش را از طریق قدرتی که پروردگار به او داده (به هر طریقی که مایل باشد)، تجربه کند.

سوم، خداوند می خواهد که فرایند کل زندگی، تجربه ای لبریز از شادی، خلاقیت پایدان، رشد پایان ناپذیر، و شکوفایی کامل در هر لحظه از زمان حال باشد.

خداوند سیستمی کلی به وجود آورده که به کمک آن این خواست ها قابل تحقق باشند. آنها قابل تحقق در لحظه کنونی هستند. در همین لحظه فعلی. تنها تفاوت میان خداوند و تو این است که خداوند این را می داند.

در لحظه ای که تو به آگاهی کامل بررسی (که می تواند در هر لحظه رخ دهد) تو هم همان احساسی را خواهی داشت که پروردگار همواره خواهان آن است: کاملاً شاد، دوست داشتنی، شکیبا، فیاض و شاکر و سپاسگزار.

این ها پنج نگرش فکری پروردگار هستند و قبل از پایان گرفتن این بحث، متوجه خواهی شد، چگونه قبول این نگرش ها در زندگی کنونی می تواند، تو را به راه شناخت حق سوق دهد و خواهد داد.

پرسش کوتاه من چه پاسخ بلندی داشت.

آری - به ارزشهای خود، چنانچه مقاصد متعالی تو را تأمین می کنند پایبند باش و دقت کن ببین آیا این ارزشها در تجارت توانسته اند به بهترین وجهی به آرمانهای تو تحقق بخشند. ارزشهای را یکی یکی مورد بررسی قرار بده، و آماده باش که آنها را در معرض قضاوت عمومی قرار دهی. اگر بدون آن که شک و تردیدی به خودت راه دهی بتوانی به دنیا بگویی، که هستی و به چه چیز اعتقاد داری، می توانی از خودت خشنود باشی زیرا توانسته ای گوهر الهی ات را خلق کنی و زندگی متناسب با این خود واقع به وجود آوری. پس دیگر نیازی به ادامه این گفتگو نداری.

ولی زندگی من نه کامل است و نه حتی به کمال نزدیک است. من هنوز نقاط ضعف بسیاری دارم. گاهی با تمام وجود آرزو می کنم کاش می توانستم این نقطه ضعف ها را برطرف سازم. و تصور می کنم علتی که به سوی تو آمدم همین بود، چون نتوانسته ام پاسخی برای سؤالات خود پیدا کنم.

خوشحالم که تو به سوی پروردگارت آمده ای. او همیشه حاضر است، تا به تو کمک کند.
تو لزومی ندارد خودت جوابگوی سؤالات باشی.

از نقطه نظر من خیلی جسارت می خواهد که اینجا بنشینم و با خدای خود گفتگو داشته باشم،
چه رسد به این که پاسخی هم از او دریافت کنم. این با عقل جور در نمی آید.

که این طور، پس تصور تو بر این است که نویسندگان انجیل همه عاقل بودند، ولی تو
دیوانه هستی.

نویسندگان انجیل شاهد زندگی مسیح بودند و آنچه دیدند و شنیدند با وفاداری ثبت کردند
بگذار تو را تصحیح کنم. اکثر نویسندگان انجیل هرگز مسیح را ندیدند. آنها سالهای
سال پس از مسیح می زیستند. اگر آنها با مسیح در جایی روبه رو می شدند، هرگز او را نمی
شناختند.

نویسندگان انجیل مؤمنین با ایمان و تاریخ نویسان بزرگی بودند، آنها داستانهایی را که
توسط دیگران و پیران قوم دست به دست، به آنها رسیده بود، گرفتند و کتابی را به رشته
تحریر درآوردند.

ضمناً همه آنچه نویسندگان انجیل نوشتند، در نسخه نهایی انجیل پیدا نخواهی کرد.
حتی قرنهای پس از نسخ برداری از روی نسخه های اصلی، شورای عالی کلیسایکبار دیگر
تشکیل جلسه داد تا تصمیم بگیرد چه دکترین و حقایقی باید در نسخه آخر گنجانده شود – و
کدان مطالبی ناسالم است یا هنوز زود است که در دسترس عموم مردم قرار گیرد.

البته نوشته های مقدس دیگری هم توسط افراد عادی پس از لحظات وحی والهام به رشته تحریر درآمده، افرادی نظیر تو، که هیچکدام بیشتر از تو عقل خود را از دست نداده بودند.

پس آیا امکان اینکه این گونه نوشته ها روزی جنبه تقدس به خود بگیرد وجود دارد؟

همه چیز در زندگی مقدس است، و اگر مبنای اندازه گیری این باشد، بله، اینها هم مقدس هستند ولی نه، تصور نمی رود که این نوشته ها جنبه تقدس پیدا کنند، حداقل تا چندصد سال دیگر. می دانی، مسئله اینجا است که زبان ما در اینجا خیلی محاوره ای، خیلی معمولی، و خیلی مکالمه ای است. مردم تصور می کنند اگر خداوند بخواهد مستقیماً با تو صحبت کند، مثل همسایه پهلویی صحبت نخواهد کرد. او از یک ساختار منحصر به فرد، حالا اگر نگوئیم خدایگونه، استفاده خواهد کرد.

همانطور که قبلاً گفته شد، مردم احساس می کنند پروردگار صرفاً باید به یک شکل ظاهر شود و هر چیزی که آن شکل را نقض کند، کفرآمیز به نظر می رسد.

ولی اجازه بده به سؤال تو برگردیم. چرا از نظر تودور از عقل است که تو گفت و شنودی با پروردگارت داشته باشی؟ مگر تو به دعا باور نداری؟

دارم ولی آن که چیز دیگری است. دعا برای من همیشه یک جانبه بوده است من از خدا می خواهم و خدا در مقابل سکوت می کند.

آیا خداوند هرگز دعایی را مستجاب نکرده است؟

چرا ولی نه به طور لفظی. بسیار چیزها در زندگی برای من اتفاق افتاده که مطمئن بودم پاسخی مستقیم به دعا و درخواست من بوده است. ولی خداوند با من صحبت نکرده است.

پس خدایی که تو به آن اعتقاد داری هر کاری می تواند انجام دهد، جز صحبت کردن.

البته اگر خداوند بخواهد می تواند صحبت کند ولی غیر محتمل به نظر می رسد که او بخواهد با شخص حقیری چون من صحبت کند.

این ریشه همه مسائلی است که تو در زندگی تجربه می کنی. چون تو خودت را آنقدر ارزشمند نمی پنداری که خداوند با تو صحبت کند.

آه، از خداوند چقدر به دوری. اگر تصور این باشد که حتی شایستگی نداری که با تو صحبت شود، چگونه انتظار داری ندای پروردگارت را بشنوی؟

ولی این را بدان که خداوند نه تنها دارد با تو صحبت می کند بلکه با همه کسانی که این کتاب را در دست دارند و در حال خواندن این نوشتار هستند، در حال گفتگو است.

او با فرد فرد آنها در حال صحبت است. او فرد فرد آنها را می شناسد. و می داند چه کسی راه خودش را از میان این کلمات پیدا می کند. و این را هم می داند که تعدادی قادر هستند صدای او را بشنوند. و تعدادی فقط گوش می کنند ولی چیزی را دریافت نمی کنند.

ولی اکنون مسئله دیگری پیش می آید. من مدتها است تصمیم داشتم ام این مطالب را به چاپ برسانم.

خوب مگر چه عیبی دارد؟

عیب آن، این است که مردم تصور می کنند من برای سودجویی این کار را کرده ام.

آیا انگیزه تو این بوده که چیزی بنویسی تا بتوانی از آن پولی به دست آوری؟

نه انگیزه نوشتن این نبود. من این پرسش و پاسخ را شروع کردم چون سی سال بود ذهنم

مشغول این سؤالات بود؛ سؤالاتی که واقعاً مشتاق و تشنه پیدا کردن پاسخی برای آنها بودم. و

این فکر که آنها را به صورت کتابی درآورم بعداً به ذهنم رسید.

خوب اگر این طور است دیگر انگیزه خودت را مورد سؤال قرار نده (کاری که مرتب و

بلاانقطاع در حال انجام دادنش هستی) و به سؤالات ادامه بده.

خوب راستش را بخواهی من، صدها، هزارها، میلیونها، سؤال دارم و مسئله اینجاست که

گاهی اوقات نمی دانم از کجا شروع کنم.

فهرستی از سؤالاتی که به ذهنت می رسد تهیه کن و از جایی شروع کن.



خوب این سوالاتی است که هم اکنون به ذهنم می رسد:

۱. نهایتاً چه زمانی نوبت اوج گرفتن من می رسد؟ چکار می توانم بکنم که به زندگی ام «انسجام بخشم» و به موقعیت متوسطی دست یابم این مبارزه و چالش کی به پایان می رسد؟
۲. چه موقع من از این رابطه ها درس می آموزم و می توانم به آنها روند آرام و صلح جویانه ای دهم؟ آیا راهی برای شاد بودن در رابطه ها وجود دارد؟ یا باید پیوسته دستخوش چالش باشم؟
۳. چرا من هرگز نتوانسته ام پول دار شوم؟ آیا محکوم هستم تا آخر عمر با قناعت و امساک زندگی کنم؟ چه عاملی مرا از بهره گیری کامل از تواناییهای بالقوه ام باز می دارد؟
۴. چرا نمی توانم آنچه واقعاً میل دارم با زندگی ام انجام دهم، و در عین حال زندگی راحتی داشته باشم؟
۵. چگونه می توانم برخی از مسائلی را که با سلامتی ام ارتباط دارد حل کنم؟ به حد کافی قربانی بیماریهای مزمنی که تا پایان عمر با من هستند، بوده ام. چرا گرفتار این مشکلات هستم؟
۶. از این مسائل چه درس کارمایی قرار است بیاموزم؟ باید برچه چیزی فائق آیم؟
۷. آیا چیزی به نام تنازع وجود دارد؟ من در گذشته چه دورانهایی را گذرانده ام؟ در آنها چه نقشی داشتم؟ آیا اینکه هر انسانی باید آن قدر به دنیا بیاید تا تطهیر کامل شود یک «واقعیت» است؟

۸. گاهی اوقات خیلی احساس قدرت می کنم. آیا چیزی به نام «قدرت مافوق الطبیعه» وجود دارد؟
آیا من از چنین قدرتی برخوردارم؟ آیا افرادی که ادعا دارند قدرت مافوق الطبیعه دارند، «با شیطان در رفت و آمدند؟»

۹. اگر من قدرت شفابخشی را پیدا کنم آیا صحیح است که بابت آن پولی از مردم بگیرم؟ آیا می توانم از این راه ثروتمند شوم؟

۱۰. داستانی که در پس جنسیت نهفته است، چیست؟ آیا ازدواج صرفاً برای تولیدمثل است. آیا تقدس و روشن بینی از نفی یا تغییر ماهیت انرژی جنسی حاصل می شود؟

۱۱. چرا جنسیت تجربه ای لطیف و فریبنده است و در عین حال لازم است تا جایی که ممکن است از آن دوری گزید.

۱۲. آیا حیات، در روی سیاره های دیگر هم وجود دارد؟ آیا آنها از سیاره ما بازدید کرده اند؟ آیا ما توسط آنها قابل مشاهده هستیم؟ چنانچه دلایل و قرائنی - قطعی و بی چون و چرا دال بر زندگی ماوراء عالم خاکی وجود دارد، آیا امکان دیدن آن عوالم در طول زندگی ما ممکن است؟

۱۳. آیا مدینه فاضله ای وجود دارد؟ آیا بازگشت همه به سوی خداوند است؟ آیا چیزی به نام ظهور ثانوی وجود دارد؟ آیا آخر زمان آن چنان که در کتب الهی پیش بینی شده، وجود دارد؟ آیا یک مذهب واقعی وجود دارد. اگر این طور است کدام مذهب است؟

البته سؤالات بیشمار دیگری برایم وجود دارد که امیدوارم به آنها نیز پاسخی داده شود.

از اینکه این سؤالات را مطرح کردی پوزش خواهم، اینها سؤالاتی هستند که مردان و زنان، صدها سال است، مطرح کرده اند. اگر سؤالات، احمقانه بود، مکرر در مکرر توسط نسل های گذشته مطرح نمی شدند. پس اجاز بده ابتدا به پاسخ اولین سؤال بپردازیم.

قوانینی در عالم هستی حاکم شده که با تکیه به آن تو می توانی آنچه را که دقیقاً می خواهی داشته باشی و یا خلق کنی. این قوانین را نه می شود نقض کرد و نه از آنها غفلت نمود. تو هم اینک در حال پیروی از آنها هستی. تو نمی توانی از این قوانین تبعیت نکنی. چون این رون طبیعی امور است، نه می توانی خود را از آنها کنار بکشی، و نه می توانی خارج از آنها عمل کنی.

در هر لحظه از زندگی، تو درون این چهارچوب عمل کرده ای، و آنچه را تا کنون تجربه کرده ای در واقع خلق کرده ای.

تو جانشین خداوند هستی. این پیمان، پیمانی ابدی است. قول پروردگار به تو این بود که هر چه خواهی به تو عطا می کند. قول تو هم این بود که سؤال کنی و فرایند سؤال و پرسش را درک کنی. از پیش، درباره این فرایند توضیح داده شد. باز هم توضیح داده خواهد شد تا به طور روشن آن را درک کنی.

تو یک وجود سه گانه هستی، مرکب از جسم، ذهن و روح. تو مظهر تجلی خداوند هستی. یعنی خداوند در تو متجلی گشته است او تجلی سه - در - یک می باشد که بعضی از مذهب شناسان آن را پدر، پسر و روح القدس نام نهاده اند.

زمان به گذشته، حال و آینده و به اینجا و آنجا و زمانِ میانِ آنجا و اینجا قسمت شده است. توصیفِ زمانی، که «میان اینجا و آنجا قرار دارد»، مشکل و فرار است؛ با این وجود می دانیم که چنین زمانی وجود دارد.

این سه جنبه تو در واقع سه انرژی هستند. تو می توانی آنها را فکر، کلمه و عمل بنامی. این سه، روی هم، نتیجه را به وجود می آورد که به زبان شما احساس یا تجربه نامیده می شود.

روح تو (نیم هوشیار، نهاد، روح، گذشته و غیره) مجموعه و کل هرگونه احساسی است که تا کنون داشته ای. آگاهی تواز یک یا چندتا از این جنبه ها، خاطره نامیده می شود. وقتی تو خاطره ای داری (memory)، می گویند تو به خاطر می آوری (Re- member) که به معنی سر هم کردن، یعنی قطعات را روی هم سوار کردن است.

وقتی تو هم قطعات وجودت را روی هم سوار می کنی دوباره، خود واقعی ات را به خاطر می آوری.

فرایند خلقت از فکر شروع می شود - عقیده، ادراک، تجسم. آنچه تو می بینی زمانی عقیده و فکر کسی بوده است. هر چیز که در دنیا وجود دارد، ابتدا به صورت فکر پاک و خالصی بوده است.

این در مورد عالم هستی هم صدق می کند.

فکر اولین مرحله خلقت است.

بعد از آن نوبت کلمه می رسد. آنچه بیان می کنی فکری است که بیان می شود. کلمه خلاق است، و انرژی خلاق را وارد عالم هستی می کند. کلمات پویاتر از افکار هستند. چون کلمات، سطح متفاوتی از ارتعاش فکر هستند. آنها روی عالم هستی تأثیر بیشتری برجای می گذارند (تغییر، تبدیل، تأثیر).

کلمات، مرحله دوم خلقت هستند.

و بعد از آن نوبت عمل می رسد.

اعمال کلمات در حال حرکت هستند. کلمات، افکار بیان شده هستند. کلمات عقاید شکل گرفته شده هستند. عقاید انرژی های به هم پیوسته می باشند. انرژی ها، نیروهای رها شده می باشند. نیروها از عناصر موجود پدید می آیند. عناصر، ذرات عالم، اجزاء کل، خمیرمایه همه چیز می باشند.

ابتدای هر چیز خداوند است. نهایت هر چیز عمل است. عمل چیزی است که خداوند خلق کرده یا تجربه کرده است.

فکری که تو در مورد خودت داری این است که به اندازه کافی با لیاقت، خوب و دوست داشتنی و بی گناه نیستی، که مرتبه ای از وجود و هستی باشی، جانشین خداوند باشی. تو مدتها است که گوهر الهی ات را نفی کرده ای. و این نفی به قدری طولانی شده که دیگر فراموش کرده ای واقعاً چه کسی هستی؟

این کار تصادفی رخ نداده، این امر اتفاقی نیست. همه اینها، جزیی از طرح الهی است. چون اگر تو خود الهی ات را می شناختی دیگر لزومی نداشت ادعا کنی، خلق کنی و تجربه کنی. پس ابتدا لازم بود که ارتباطت را با خداوند رها (انکار، فراموش) کنی، تا با فراخواندن آن به جلو، آن را به طور کامل تجربه کنی. چون بالاترین خواست تو، و بالاترین آرزوی تو این بود که خودت را به صورت تجلی و مظهر خداوند تجربه کنی. بنابراین تو با نوآفرینی خود در هر لحظه، در فرایند تجربه خودت هستی. همانطور که خداوند در هر آن در کاری است که از طریق تو تحقق می یابد.

تو جانشینی را احساس می کنی؟ آیا الزام آن را درک می کنی؟ این یک جانشینی مقدس است و در واقع ارتباط مقدسی است.

زندگی تو زمانی خیز و اوج می گیرد، که برای این کار آماده باشی و تصمیم بگیری. تو هنوز تصمیم نگرفته ای. تو تا کنون در حال مسامحه، به عقب انداختن، طولانی تر کردن و اعتراض کردن بوده ای. اکنون وقت آن رسیده تا به پیمانی که با پروردگارت بسته ای عمل کنی. برای این کار باید به این عهد ایمان داشته باشی، و آن را زنده کنی. تو باید پیمان خداوند را زنده کنی.

پیمان پروردگار این است که تو خلیفه او هستی، تو جانشین او هستی، به صورت او خلق شده ای.

آه... این همان جایی است که دچار مشکل می شوی. تو می توانی قبول کنی که جانشین او باشی، ولی برای مشکل است رسالت و مسئولیت این جانشینی را بپذیری. بار سنگین رسالت و مسئولیت این جانشین بسی بزرگتر و شگفت انگیزتر از آن است که تو بتوانی به دوش بکشی. این مسئولیت بسیار عظیمی است. چون اگر تو مظهر تجلی صفات خداوند باشی – به این معنی است که صدمه ای به تو وارد نیامده است و تو واسطه فیض الهی در عالم وجود هستی (تو خالق و مسؤول مشکلات و مسائل خود هستی)، دیگر قربانی و قربانی کننده ای وجود ندارد. و همه چیز نتیجه افکاری است که تبو در مورد پدیده ای داری. لازم است این را بدانی: که آنچه تو در این دنیا تجربه می کنی نتیجه فکری است که در مورد آن چیز داری.

آیا دوست داری زندگی ات به طور واقعی «اوج بگیرد»؟ پس فکرت را در مورد خودت عوض کن. خدایگونه بیندیش، سخن بگو و عمل کن.

البته این کار، تو را از بیشتر هموعانت دور می کند. آنها تو را دیوانه می خوانند. آنها تو را طعن و لعن خواهند کرد. نهایتاً خواهند گفت دیگر تحمل تو را ندارند و تو را مصلوب خواهند کرد.

آنها این کار را می کنند نه برای آن که تصور می کنند تو در دنیای وهم و گمان زندگی می کنی، بلکه به این دلیل که، دیر یا زود، سایرین به حقیقت تو جلب می شوند. و این به خاطر وعده هایی است که دعوت تو در بردارد.

اینجا، همان جایی است که سایرین مداخله می کنند. چون از اینجا است که تو تهدیدت را به سوی آنها آغاز می کنی. چون حقیقت ساده ای را که تو مطرح کرده ای و با آن زندگی می

کنی، زیبایی، راحتی، آرامش، نشاط، عشق به خود و دیگران، بیش از آنچه هموعان تو از آن دم می زنند و به زبان جاری می سازند، ارائه می کنند. و قبول این حقیقت به منزلهٔ پایان دادن به فوت و فن آنها است. این به معنی پایان نفرت و ترس و تعصب و جنگ است. پایان محکوم کردن و کشت و کشتاری است که به نام خداوند صورت می گیرد. پایان شعار حق همان قدرت است. پایان، از طریق قدرت همه چیز را به دست آور. پایان وفاداری و ادای احترام ناشی از ترس است. پایان دنیا به شکلی است که آنها می شناسند- و تو تا کنون ساخته و پرداخته ای.

بنابراین ای روح مهربان آماده باش. چون از این پس اطرافیانت تو را مورد سرزنش، تحقیر و ناسزا قرار می دهند. تو را طرد می کنند. و نهایتاً تو را متهم، محاکمه و محکوم می کنند و این از لحظه ای است که تو آرمان مقدس خود - تحقق خود الهی ات - را بپذیری، و اختیار کنی.

چرا آنها چنین می کنند؟

زیرا تو دیگر در پی تأیید و جلب موافقت جهانیان نیستی. تو دیگر راضی به آنچه این دنیا به تو داده نیستی. تو دیگر راضی به آنچه دنیا به دیگران داده، نیستی تو تصمیم داری به رنج پایان دهی، به درد و حرمان پایان دهی، به وهم و گمان پایان دهی. تو به اندازهٔ کافی طعم این دنیا را چشیده ای، و اکنون در جستجوی دنیای جدیدتری هستی.

ولی لزومی ندارد از این پس در جستجوی آن باشی. کافی است از هم اکنون آن را فرا بخوانی.

آیا ممکن است به من کمک کنی تا بفهمم چگونه باید این کار را انجام دهم؟

البته، ابتدا بالاترین و پرجایترین فکری را که در مورد خودت داری در ذهنت بیدار کن، و بعد مجسم کن اگر تو چنین شخصی بودی چگونه زندگی می کردی. مجسم کن در آن صورت چگونه فکر می کردی، چکار می کردی و چه می گفتی و چگونه به آنچه دیگران انجام می دادند و می گفتند، واکنش نشان می دادی.

آیا می توانی تفاوت آن شخصیت را با آنچه اکنون هستی (فکر می کنی، می گویی و عمل می کنی)، حس و مشاهده کنی؟

آری تفاوت زیادی احساس می کنم.

بسیار خوب، باید هم این طور باشد، چون خودت هم می دانی که هم اکنون دید بالایی نسبت به خودت نداری. بنابراین با توجه به موقعیتی که اکنون در آن هستی و موقعیتی که می خواهی دارا باشی، شروع به تغییر خودت - به طور آگاهانه - کن. افکار، گفتار و اعمال خودت را آنچنان تغییر بده که با بالاترین ایده ای که از خودداری، مطابقت داشته باشد.

کلّ فرایند، حرکتی است عظیم به سوی آگاهی. آنچه در این فرایند به آن پی میبری - چنانچه این چالش را به عهده بگیری - این است که نیمی از عمرت را در ناهشیاری سپری کرده ای. به این معنا که تو، تا نتایج پندار، گفتار و کردار خود را تجربه نکنی، متوجه نمی شوی که چه انتخابهایی در این راستا داشته ای. و بعد که این نتایج را تجربه کردی، تازه این واقعیت را انکار می کنی که نتایج به بار آمده زائیده افکار، گفتار و اعمال تو بوده است.

این دعوتی است برای پایان دادن به ناآگاهانه زیستن است. این چالشی است که از ابتدای خلقت، روح تو، تو را به آن فراخوانده است.

آیا این کنترل ذهن به طور پیوسته، رنج آور و خسته کننده نیست. می تواند خسته کننده باشد تا زمانی که به صورت طبیعت ثانویه تو درآید. در واقع این طبیعت ثانویه تو است. طبیعت اولیه تو این است که بدون هر قید و شرطی دوستدار و دوست داشتنی باشی. طبیعت ثانویه تو اقتضا می کند که بخواهی طبیعت اولیه خودت را، طبیعت واقعی خودت را، آگاهانه بیان کنی.

- مرا ببخش، ولی این مراقبت دائمی و پیوسته از آنچه می اندیشم، می گویم و انجام می دهم، «کسل کننده و ملال آور» نیست؟

هرگز، متفاوت چرا، ولی کسل کننده، نه. آیا مسیح ملال آور بود؟ آیا حضور بودا برای اطرافیانش کسل کننده بود؟ مردم التماس و زاری می کردند و جمع می آمدند تا در حضور او باشند. افرادی که بر افکار و اعمال و گفتار خود تسلط یافتند، هرگز ملال آور نبودند. غیرعادی و خارق العاده شاید، ولی کسل کننده هرگز.

پس، اگر می خواهی زندگی ات «خیز و اوجی داشته باشد، شروع به تجسم بالاترین ایده ای بکن که از خود داری و آرزو داری به آن بررسی. و از هم اکنون در آن راستا شروع به حرکت کن. هر فکر، گفته، و عملی که با این ایده جور در نمی آید، کنترل کن و آن را از خودت دور کن.

وقتی فکری به ذهنت می رسد که با آن فکر متعالی که از خودت داری نمی خواند، به فکر جدیدی برگرد. وقتی حرفی می زنی که با بالاترین ایده ات هماهنگی ندارد، دقت کن که دیگر حرفی نظیر آن بر زبان نیاوری. وقتی کاری انجام می دهی که با بهترین قصد و نیتی که داری، هماهنگ نیست، تصمیم بگیر که آن، آخرین کاری باشد که انجام می دهی، و سعی کن اگر ممکن است از کسی که مورد صدمه قرار گرفته دلجویی کنی.

من از این حرفها قبلاً هم شنیده ام و همیشه با آن مخالفت کرده ام چون خیلی غیرصادقانه به نظر می رسد. منظورم این است که اگر من مثل سگ بیمار شوم ولی قرار نباشد به آن اعتراف کنم. شدیداً شکست بخورم، ولی قرار نباشد آن را قبول کنم. مثل کوره در آتش خشم بسوزم ولی قرار نباشد آن را نشان دهم چه فایده ای بر این کار مترتب است؟ این، مرا به یاد لطیفه ای در مورد سه نفری که به جهنم فرستاده شدند، می اندازد. یکی از این سه نفر، کاتولیک بود. دیگری یهودی و سوم متعلق به عصر جدید. شیطان با ریشخند از فرد کاتولیک پرسید، «خوب گرما چه لذتی دارد؟» کاتولیک با ناخرسندی پاسخ داد: «دارم آن را به بالا می فرستم. شیطان سپس همین سؤال را از فرد یهودی کرد. یهودی پاسخ داد: من جز آتش سوزان چه انتظاری می توانستم داشته باشم». در خاتمه شیطان همین سؤال را از معاصرین جدید کرد. آن شخص در حالیکه نفس نفس می زد گفت: گرما؟ گرما، آنهم چه گرمایی؟

لطیفه خوبی بود ولی منظورم این نبود که تو چیزی را نادیده بگیری یا تظاهر کنی که وجود ندارد. من می گویم تو باید به موقعیت ها نظر کنی و به بالاترین واقعیتی که در آنها نهفته، توجه کنی.

اگر ورشکسته ای، خوب، ورشکسته ای، و این کار بیهوده ای است که در مورد آن دروغ بافی کنی، آن را ناچیز جلوه دهی و سعی کنی در مورد آن داستان سرایی کنی، برای آن که

واقعیت را بیپوشانی. معهذا فکری که در مورد آن داری، «ورشکسته آدم خوبی نیست». «این وحشتناک است»، «من آدم بدی هستم، چون آدمهای خوب که سخت کوش هستند، و واقعاً سعی و تلاش می نمایند، هرگز ورشکسته نمی شوند»، و چیزهایی از این قبیل، تجربه ای را که تو از ورشکستگی داری شکل می دهد. حرفهایی که تو در مورد خودت می زنی - «من ورشکسته ام، آه در بساط ندارم، یک شاهی پول ندارم» - به تو در واقع دیکته می کند تا کی باید ورشکسته باقی بمانی. اعمالی که حول این فکر انجام می دهی، برای خودت دل می سوزانی و تاسف می خوری، ناامید، در کنجی می نشینی، در صدد پیدا کردن راه حلی بر نمی آیی چون فکر می کنی، تلاش، «دیگر چه فایده ای دارد؟» اعمالی هستند که واقعیت تو را در درازمدت، به وجود می آورند.

اولین چیزی را که باید در مورد عالم هستی درک کنی این است که، هیچ شرایطی نه «خوب» است و نه «بد». شرایط فقط وجود دارند. بنابراین سعی نکن قضاوت های ارزشی کنی.

دومین چیزی که باید بدانی این است که همه شرایط موقتی هستند. هیچ چیز ساکن باقی نمی ماند، هیچ چیز ایستا باقی نمی ماند، اینکه هر چیزی به چه سمتی تغییر کند، بستگی به تو دارد.

عذر می خواهم اگر اینجا صحبت را قطع می کنم. ولی در مورد فردی که بیمار است، ولی ایمان دارد که کوهها را به لرزه در می آورد، و با تکیه به همان ایمان فکر می کند، حرف می زند و باور می کند که هر چه زودتر بهبود پیدا خواهد کرد، ... شش هفته بعد می میرد، چه می گویی. این مرگ با همه آن مثبت اندیشی ها و اعمال مثبت چگونه جور در می آید؟

خوب است. تو داری سؤالهای جدی می کنی. خوب است که تو به راحتی «همه چیز را نمی پذیری.» البته موقعیتی پیش می آید که تو ناگزیری هر چه گفته می شود قبول کنی. چون این گونه گفتگوها آنقدر می تواند ادامه یابد تا تو چاره ای نداشته باشی جز اینکه یا «آن را آزمایش کنی یا انکار کنی»، ولی هنوز به آنجا نرسیده ایم بنابراین به سؤالات ادامه بده.

فردی که ایمان دارد کوهها را به لرزه در می آورد و شش هفته بعد می میرد، کوهها را برای شش هفته به حرکت در آورده است، و این ممکن است برای او کافی باشد. او ممکن است در آخرین لحظه عمرش تصمیم گرفته باشد که «بسیار خوب، من به حد کافی طعم زندگی را چشیده ام. و اکنون حاضرم ماجرای دیگری را ادامه دهم». شما از تصمیم این مرد ممکن است مطلع نشوید. چون چیزی به شما نگفته است. حقیقت این است که او ممکن است این تصمیم را از خیلی پیش گرفته باشد، روزها، هفته ها قبل و به شما نگفته باشد. در واقع به هیچکس نگفته باشد.

شما جامعه ای به وجود آورده اید که خوشایند نیست کسی تمایل به مُردن داشته باشد. خوشایند نیست که کسی از مرگ خوشش بیاید. چون تو دوست نداری بمیری، نمی توانی تصور کنی کسی ممکن است مایل به مُردن باشد صرفنظر از اینکه در چه موقعیت و شرایطی باشد.

ولی موقعیتهایی وجود دارد که در آن مرگ به زندگی ترجیح دارد؛ که البته اگر قدری روی این موضوع فکر کنی قبول آن برای دشوار نخواهد بود. با وجود این، حقایق تا زمانی که با مریض محتضر دیگری روبه رو هستی که مرگ را برگزیده است، بر تو آشکار نمی شود. ولی شخص در حال احتضار این واقعیت را می داند. او می تواند از جو حاکم بر اتاق میزان قبول حاضرین را در مورد تصمیم اش، احساس کند.

تا کنون متوجه شده ای چگونه افراد بی شماری، قبل از اینکه دنیا را وداع گویند، صبر می کنند تا اتاق خلوت شود. عده ای حتی ناگزیرند به فرزندان خود بگویند. «راستی وقت آن رسیده بروی چیزی بخوری» یا برو کمی استراحت کن. من حالم خوب است. صبح همدیگر را می بینیم» و بعد وقتی پرستار وفادار اتاق را ترک می کند، همزمان، روح بیمار به ملکوت اعلی می پیوندد.

اگر بیمار به جمعی که دور او گرد آمده اند بگوید، «من دقایقی دیگر دنیا را ترک می کنم»، آنها می شنیدند ولی پاسخ می دادند، «نه تو جدی نمی گویی»، یا «دوست ندارم از این حرفها بشنوم»، و یا، «خواهش دارم مرا ترک نکن».

حرفه پزشکی آموزش دیده تا مردم را زنده نگاهدارد، نه اینکه مردم را آرام نگاهدارد، تا آنها با وقار و صلابت دنیا را وداع گویند.

همانطور که می دانی برای یک پزشک یا پرستار، مرگ بیمار شکست محسوب می شود. برای دوست یا فامیل، مرگ یک مصیبت است، تنها برای روح، مرگ، نوعی رهایی و خلاصی به شمار می رود.

بالاترین هدیه ای که می توانید به بیمار دهید این است که اجازه دهید در آرامش بمیرد؛ نه اینکه تصور کند او باید «مقاومت کند» یا به رنج بردن ادامه دهد، یا در لحظه بسیار حساس و دشوار عبور از سراب زندگی، نگران وضع بازماندگان باشد.

بنابراین بارها پیش آمده افرادی که با قاطعیت گفته اند و باور داشته اند که زنده می مانند، و حتی دعا کرده اند زنده بمانند، وقتی روح تصمیم به خروج گرفته آنها «عقیده خود را تغییر داده اند» و قبول کرده اند، وقت آن رسیده که روح تن را رها ساخته به عالم ملکوت بپیوندد. زمانی که روح تصمیم به خروج می گیرد، جسم هر چه تلاش کند، تا روح را متقاعد

به ماندن کند بیهوده است. دقیقاً در لحظات پایانی عمر است که ما متوجه می شویم چه کسی در تثلیث جسم - ذهن - روح، برگ برنده را در دست دارد.

در تمام طول زندگی تصور می کنید شما در جسمتان خلاصه می شوید. گاهی اوقات تصور می کنید در ذهنتان محصور و محدود هستید. این، صرفاً در لحظه مرگ است که متوجه می شوید، خود واقعی شما چیست.

البته اوقاتی هم پیش می آید که جسم و ذهن تصمیم می گیرند به روح التفاتی نکنند. سخت ترین کارها برای افراد گوش دادن به ندای روحشان است.

گاهی اتفاق می افتد که روح تصمیم می گیرد از بدن خارج شود. جسم و ذهن - فرمانبرداران همیشگی روح - این فرمان را می شنوند و فرایندهایی آغاز می شود. با وجود این ذهن (دیگر) نمی خواهد این را قبول کند و هر چه باشد این، پایان هستی او به شمار می رود. بنابراین به جسم دستور می دهد که مقاومت کند. جسم با شادی این دستور را اجرا می کند، چون او هم، رغبتی به رفتن ندارد. جسم و ذهن از طرف دنیای خارج به این کار تشویق می شوند؛ دنیایی که خود خالق آن هستند. و لذا این راهبرد مورد تایید قرار می گیرد.

در اینجا همه چیز بستگی به این دارد که روح تا چه حد در تصمیم خود مصر باشد. اگر ضرورت و فوریتی نباشد، روح ممکن است بگوید، «خوب تو بازی را ببر. من چند صبحی دیگر با تو در این دنیا می مانم. ولی چنانچه برای روح کاملاً روشن باشد که اقامت در عالم هستی، مقاصد عالی تو را تأمین نمی کند، و راهی وجود ندارد که روح بتواند از طریق جسم، تکامل پیدا کند، لذا تصمیم به خروج می گیرد و دیگر هیچ چیز نمی تواند او را از این کار متوقف سازد، و اصلاً مقاومتی هم صلاح نیست صورت گیرد.

کاملاً روشن است که روح قصد تکامل دارد. این یگانه هدفی است که دارد. هدف او تعالی است. روح دیگر نگران موقعیتهای دنیوی یا پیشرفتهای فکری نیست. این ها همه از نظر روح، بی معنی است.

برای روح ضمناً کاملاً آشکار است که با خروج از جسم، تراژدی بزرگی اتفاق نمی افتد. از بسیاری جهات، در بدن باقی ماندن تراژدی به حساب می آید. بنابراین تو باید این را درک کنی که روح، کلّ فرایند مرگ را چیز کاملاً متفاوتی می بیند. البته روح، کلّ «پدیده زندگی» را هم کاملاً متفاوت می بیند؛ و این منبع رنج و نومیدی بسیاری است که شخص در زندگی احساس می کند. رنج و نومیدی ناشی از گوش ندادن به ندای روح.

چگونه می توانم به بهترین وجهی به ندای روح گوش دهم؟ اگر فرمانده واقعی روح است، چگونه می توانم مطمئن باشم که این فرامین را از منبع اصلی دریافت می کنم؟

اولین وظیفه ای که توداری این است که صریحاً بدانی روح به دنبال چه چیز است، و هر گونه قضاوتی را در مورد آن متوقف سازی.

آیا ممکن است در مورد روح خودم قضاوت کنم؟

البته به طور پیوسته. هم اکنون برایت توضیح دادم چگونه برای مردن خود را مورد قضاوت قرار می دهی. تو ضمناً برای زنده ماندن – زنده ماندن واقعی – هم خود را مورد داوری قرار می دهی. تو برای میلی که به خندیدن، گریستن، پیروز شدن، باختن، شادی و

عشق را تجربه کردن، بویژه دوتای آخر، داری خود را مورد قضاوت قرار می دهی، و توجیه می کنی.

واقعاً این طور است؟

تو تا حدودی به این عقیده رسیده ای که نفی هر گونه شادی، کاری خدایی است. زندگی را تحسین و ستایش نکردن، کاری الهی است. تو به خودت تلقین می کنی که نفی کردن، نشانه خوب بودن است.

آیا این کار بدی است؟

این کار نه خوب است و نه بد، صرفاً نفی و انکار است. اگر تو پس از نفی چیزی احساس خوبی داشته باشی، از نقطه نظر تو آن کار خوب و صحیح است. اگر احساس بدی داشته باشی، آن کار، بد است. اغلب اوقات هم نمی توانی تصمیم بگیری. تو این چیز یا آن چیز را نفی می کنی، چون تصور می کنی باید چنین میکردی. بعد هم به خودت می گویی چه کار خوبی کردم. معهذا در شگفت هستی که چرا، در مقابل، احساس خوبی نداری.

بنابراین اولین کاری که باید انجام دهی این است که علیه خودت از این قضاوتها نکنی. سعی کن بفهمی روح چه آرزویی دارد و به دنبال تحقق آن بکوشی.

آنچه روح به دنبال آن است، احساس عشق عمیق و قلبی است، بالاترین احساسی که ممکن است در ذهن مجسم کنی. این آرزوی روح است. این در واقع هدف و مقصود روح است. روح در پی احساس است. دانش، نه، بلکه احساس. روح از پیش دانشی دارد، ولی دانش با

عقل و فکر و ذهن ارتباط دارد. احساس، تجربه کردنی است. روح مایل است خودش را احساس کند، و بنابراین خودش را در تجربه کردن، بشناسد.

عالی ترین احساس، تجربه وحدت با ذات یگانه است. این بازگشت متعالی به حق و حقیقت است، که روح در آرزوی آن می باشد. این احساس عشق کامل است، که روح در جستجوی آن است.

عشق کامل این است که حس کنی رنگ سفید کامل، چه نسبتی با رنگ های دیگر دارد. بسیاری از افراد تصور می کنند، سفید، نماد نبود رنگ است. در حالی که این طور نیست. سفید مجموعه ای است از همه رنگها. سفید تلفیق شده هر رنگ دیگری است که وجود دارد. به همین نسبت، عشق، فقدان یک هیجان نیست (نفرت، خشم، شهوت، حسادت، طمع) بلکه مجموعه ای است از همه احساس ها. عشق مجموعه ای کامل است. عشق جمع حسنات است. عشق همه چیز است.

بنابراین، اگر روح بخواهد عشق کامل را تجربه کند، لازم است همه احساس های بشری را تجربه کند.

چگونه من نسبت به چیزی که درک و شناختی از آن ندارم می توانم دلسوزی و شفقت داشته باشم؟ وقتی نمی توانم خودم را جای کسی بگذارم، چگونه می توانم از گناه و خطای او چشم پوشی کنم؟ بنابراین هر دو، می توانیم به ساده بودن و در عین حال اهمیت و عظمت سفر روح پی ببریم. اکنون می توانی درک کنی که روح در پی چه چیزی است:

هدف روح این است که همه چیزها را تجربه بکند، تا بتواند همه آن چیزها باشد. چگونه روح می تواند اوج بگیرد، اگر تا کنون هبوط را تجربه نکرده باشد، راست باشد اگر هرگز چپ نبوده باشد؟ گرم باشد اگر سردی را نشناسد، خوب باشد اگر بدی را انکار کند؟ ظاهراً روح نمی تواند انتخاب کند چیزی باشد، اگر شق دیگری وجود نداشته باشد که از آن

میان یکی را انتخاب کند. اگر روح بخواهد شکوه و عظمتش را تجربه کند، ابتدا باید بداند عظمت و شکوه چیست. اگر روح جز شکوه و بزرگی چیزی را نشناسد، چگونه می تواند عظمت و بزرگی خود را تجربه کند. بنابراین روح این را درک می کند که عظمت در جایی وجود دارد که خلأ آن، همزمان احساس می شود. در نتیجه روح نه تنها آنچه را که از عظمت دور است محکوم نمی کند، بلکه تقدیس می کند؛ چون در آن بخشی از خود را می بیند که باید وجود داشته باشد، تا بخش دیگر بتواند تجلی پیدا کند.

البته وظیفه روح این است که وسیله ای فراهم کند تا ما عظمت را انتخاب کنیم، تا بهترین چیزی را که می توانیم باشیم، برگزینیم، بدون آن که آنچه را که انتخاب نمی کنیم، محکوم نمائیم.

این وظیفه بزرگی است، و چندین زندگانی وقت می گیرد، چون تو همیشه تمایل داری زود در مورد چیزی قضاوت کنی، دوست داری چیزی را «بد» یا «خوب» یا نا کافی بنامی، به جای آن که از آنچه انتخاب نمی کنی، با احترام یاد کنی.

متأسفانه تو کاری بدتر از محکوم کردن انجام می دهی. تو در واقع سعی می کنی به آنچه خودت انتخاب نمی کنی، صدمه بزنی. آن را نابود کنی. اگر شخص، مکان یا چیزی وجود دارد که تو با آن مخالفت داری، آن را فوراً مورد حمله قرار می دهی. اگر مذهبی وجود دارد که اعتقاداتی مخالف عقاید تو دارد، زود آن را غلط می خوانی و اگر فکری برخلاف فکر تو وجود دارد، تو آن را به مسخره می گیری. اگر عقیده ای جدا از عقیده تو وجود دارد، آن را رد می کنی. با این کار تو مرتکب اشتباه می شوی، چون تو فقط نیمی از دنیا را خلق می کنی. و بدی کار در این است که تو حتی نمی توانی نیمه خودت را درک کنی وقتی نیمه دیگر را مردود اعلام می کنی.

آنچه برایم توضیح دادی بسیار عمیق بود، و واقعاً سپاسگزارم. چون تا کنون کسی این نکات را به من یادآوری نکرده بود. معه‌ذا نکاتی هست که درک آن برایم هنوز مشکل است. برای نمونه تو ظاهراً می‌خواهی بگویی که ما باید چیز «نادرست» را دوست داشته باشیم تا بتوانیم آنچه «درست» است، بشناسیم. آیا منظورت این نیست که ما باید آدم پلید را با آغوش باز بپذیریم؟

جز این چگونه می‌توانی او را شفا دهی. البته پلید بالفطره وجود ندارد، ولی خداوند با همان اصطلاحی که تو بکار می‌بری به تو جواب می‌دهد.

شفا، فرایند قبول و پذیرش همه چیز، و سپس قبول بهترین آنها است. تو نمی‌توانی خدایگونه رفتار کنی اگر چیز دیگری وجود نداشته باشد که از میان آن یکی را انتخاب کنی.

بالاترین و پیرارج‌ترین احساس‌ها عشق کامل است. و خداوند هم تجلی عشق کامل است. تو توصیف بهتری از خداوند نمی‌توانی پیدا کنی.

نه، نمی‌توانم

خوب، روح همواره در جستجوی بالاترین احساس‌ها است. روح در جستجو است تا عشق کامل را تجربه کند، تا عشق کامل باشد.

روح، عشق کامل است و این را می‌داند، با وجود این در جستجوی چیزی بیش از شناخت است. روح می‌خواهد ضمن تجربه آن، مظهر عشق کامل باشد.

البته که تو در جستجوی خدایگونه بودن هستی، چه انتظار دیگری از خودت داری؟

نمی‌دانم. تصور می‌کنم هرگز اینگونه فکر نکرده بودم. احساس می‌کنم این طرز فکر قدری کفرآمیز باشد.

جالب است که شیطان گونه بودن از نقطه نظر تو کفرآمیز نیست ولی خدایگونه بودن

کفرآمیز به نظر می رسد؟

ولی چه کسی خواست، شیطان گونه باشد؟

تو هستی، همه شماها هستید. تو حتی مذهبی به وجود آوری که به تو بگوید، در گناه زاده شدی، که از بدو تولد گناهکار بودی، با این مقصود، که تو را از شیطان صفت بودن خودت، مطمئن کند. با وجود این اگر به تو گفته شود تو به صورت خداون خلق شده ای. در بدو تولد فرشته ای پاک و معصوم عشق خالص بودی، آنرا رد می کنی.

تمام عمر تو در این سپری شده که خودت را متقاعد کنی آدم بدی هستی. به خود بقبولانی نه تنها بد هستی، بلکه چیزهایی را هم که می خواهی بد هستند. جنسیت بد است، پول بد است، شادی بد است، قدرت بد است، زیاد داشتن بد است. زیاد هر چیز بد است. بعضی ها اعتقاد دارند، که موسیقی بد است، زندگی را تجلیل و ستایش کردن، بد است. به زودی تو قبول می کنی که لبخند زدن هم بد است. خندیدن بد است، عشق داشتن بد است.

تصوری که تو واکثر انسانها دارند، این است که، اغلب چیزهایی که آرزوی آن را داری، بد هستند. پس از این قضاوت، اکنون تصور می کنی وظیفه ای که داری این است که سعی کنی آدم بهتری شوی.

البته بهتر شدن چیز خوبی است ولی راه سریع تر، کوتاه و تندتری هم وجود دارد؟

کدام راه؟

قبول آن که و آنچه هستی، در لحظه فعلی، و نشان دادن آن.

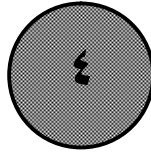
این کاری است که مسیح انجام داد، این راه بودا است، راه کریشنا، راه هر سالکی است که روی کره زمین ظاهر شده است. و هر سالک واقعی، مثل سایر رهروان حق یک پیام دارد: آنچه من هستم، تو هم هستی، آنچه من می توانم انجام دهم، تو هم می توانی انجام دهی. این کارها و بیش تر از این ها را هم می توانی انجام دهی.

با وجود این تو هرگز به این پیام ها گوش ندادی. تو همواره راه سخت تری را انتخاب کردی؛ راه کسانی که این تصور را در تو تقویت کردند، که فکر کنی شیطان هستی، تصور کنی آدم بدذاتی هستی.

تو می گویی راه مسیح را طی کردن، از تعالیم بودا پیروی کردن، چراغ هدایت کریشنا را در دست گرفتن، سالک و رهرو حق بودن کار دشواری است. ولی اجازه بده به تو بگویم: انکار گوهر الهی ات به مراتب از تصدیق آن مشکلتر است.

تو مظهر خوبی، رحمت، شفقت و همدلی هستی. تو آرامش، شادی، و نور هستی. تو بخشش، شکیبایی، قدرت و شهامت، یاری دهنده در وقت نیاز، آرامش دهنده، به هنگام غم؛ شفا دهنده به هنگام رنج و آسیب، همدلی مهربان به هنگام سردرگمی هستی. تو عمیق ترین خردها و بالاترین حقیقت ها می باشی؛ بزرگترین آرامش ها، و بدیع ترین عشق ها. تو همه این چیزها هستی. و در لحظاتی از زندگی تو خود را به عنوان نماد همه این کیفیتها شناخته ای.

اکنون تصمیم بگیر که، همواره، خودت را به عنوان نماد این کیفیتها بشناسی.



آه، چقدر گفته هایت الهام بخش است.

اگر گفته های پروردگار الهام بخش نباشد، انتظار داری گفته چه کسی الهام بخش باشد؟

ولی نگران نباش چون نهایتاً همه چیز درست خواهد شد.

منظورت از این حرف چیست؟

منظورم این است که در نهایت تو چیزی از دست نمی دهی. تو نمی توانی راه نادرست بروی. این، بخشی از مشیت الهی نیست که تو گمراه شوی. راهی جز آنچه تو می روی، وجود ندارد، راهی برای گم کردن سرنوشت وجود ندارد. اگر خداوند هدف تو است، تو در خوشبختی هستی، چون خداوند آنقدر عظیم الشأن و بزرگ است که تو نمی توانی او را از دست بدهی.

اتفاقاً تأسف در همین جا است، نگرانی بزرگ در این است که ما آنچنان راه خود را گم می کنیم که نمی توانیم هرگز خداوند را ببینیم. و با او باشیم.

منظورت «رفتن به بهشت» است؟

آری ما همه می ترسیم جهنمی باشیم.

پس تو، از ابتدا می گویی جهنمی هستی برای آن که احتمالاً از رفتن به جهنم معاف شوی،
او... م ترفند جالبی است.

سؤال دیگری که برایم پیش می آید این است که چرا تو به جای آن که به دنیا اجازه دهی به
جهنم واصل شود، به آن نظم و سامان نمی دهی؟

تو و امثال تو می توانند این کار را انجام دهند.

من قدرت آن را ندارم.

چه حرف عبث و بیهوده ای. تو این قدرت را داری که در همین لحظه به فقر و گرسنگی در
دنیا خاتمه دهی، که هم اکنون بیماری ها را درمان کنی. آیا قبول می کنی اگر به تو بگویم که
حرفه پزشکی شما، در واقع از درمان ها جلوگیری می کند، از قبول داروها و شیوه های
جانشین، سر باز می زند، چون این شیوه ها از بُن، ساختار حرفه «شفا بخشی» را مورد تهدید
قرار می دهد. چه می گویی. اگر به تو اطلاع دهم که خود حکومت ها نمی خواهند به فقر و
گرسنگی در دنیا خاتمه دهند. آیا مرا باور نمی کنی؟

البته می دانم که عقاید عمومی بر این است، ولی نمی توانم قبول کنم که واقعیت دارد. هیچ
دکتری تمایل ندارد از درمان خودداری کند. هیچ هموطنی حاضر نیست مردمش از گرسنگی تلف
شوند.

هیچ دکتری به طور فردی، و هیچ هموطنی به طور اخص، بر این نیست، این حقیقت دارد ولی حرفه دکتری و سیاست، به صورت نهاد در آمده اند. و این نهادها هستند که با این مسائل به طور بسیار ظریف و ماهرانه، گاهی بطور غیر عمد، ولی اجتناب ناپذیری، مبارزه می کنند... چون برای این نمادها، این، مسئله حیاتی است.

برای آن به تو نمونه ساده و روشنی بدهم، پزشکان غربی کارایی و کفایت پزشکان شرق را نفی می کنند، برای آن که تأیید آنها و قبول این واقعیت که برخی از روشهای جایگزین، ممکن است شفا و بهبودی در بر داشته باشد، به منزله از بنیاد ریشه کن کردن حرفه پزشکی به شکلی است که خود، استوار کرده اند.

این عمل بدخواهانه ای نیست ولی زیرکانه است. حرفه پزشکی این کار را انجام نمی دهد چون عمل پلیدی است، به این حيله متوسل می شود چون می ترسد. همه حمله ها در واقع فریادی است برای کسب یاری.

اجازه بده مجدداً به سؤال تو برگردیم. پرسیدی باید چکار کنی تا زندگی ات به غلطک بیفتد. چکار کنی تا اوج بگیرد؟ داشتن فرایند خلقت برای توضیح داده شد. زندگی آفرینش است، نه کشف و جستجو

تو هر روز زندگی نمی کنی برای آن که کشف کنی زندگی برای تو چه سرنوشتی در آستین دارد، بلکه برای آن که آن را خلق کنی. تو هر لحظه مشغول خلق واقعیت خود هستی، احتمالاً بدون آن که این را بدانی.

در زیر علت و چگونگی این امر توضیح داده شده.

۱. تو بر صورت رحمان و به صورت خداوند خلق شده ای.

۲. خداوند خالق جهان آفرینش است.

۳. تو چند وجود هستی در یک جسم، که آن را هر طور بخواهی می توانی نام گذاری کنی:

پدر، پسر، روح القدس؛ ذهن، جسم و روح: فراهوشیاری، هوشیاری، نیمه هوشیاری.

۴. خلقت فرایندی است که از این سه بخش وجود تو ناشی می شود. اسباب و لوازم خلقت

عبارت اند از: فکر، کلمه و عمل.

۵. کل خلقت از فکر شروع می شود (مبداء اصلی، خداوند است). کل خلقت سپس به طرف کلمه

حرکت می کند. (« بپرس و پاسخ دریافت کن. آرزو کن و آرزویت را در آغوش گیر»). کل

خلقت در عمل، تحقق می یابد. («و کلمه هستی یافت و بین ما رد و بدل شد»).

۶. هر آنچه به ذهن تو می رسد ولی بر زبان نمی آوری در جای دیگری ثبت می شود. آنچه

به ذهنت می رسد و درباره آن صحبت می کنی و به آن عمل می کنی در واقعیت توتجلی و

تظاهر پیدا می کند.

۷. امکان ندارد تو به چیزی فکر کنی، و یا درباره آن صحبت کنی، و به آن عمل کنی، در

حالی که به آن باور نداشته باشی. بنابراین فرایند خلقت باید شامل باور یا آگاهی باشد. این

ایمان مطلق است. این بصیرت قلبی است. این، یقین کامل است. («به کمک ایمان توشفا خواهی

یافت»). بنابراین بخش عملی خلقت همواره آگاهی و دانایی را در بر داشته و شامل یقین کامل

و قبول کامل واقعیت ها است.

۸. این مرحله از آگاهی مرحله سپاس و ستایشی شگفت و عمیق است. نعمت ها را پیشاپیش

سپاس گفتن است، و همین شاید عظیم ترین کلید خلقت باشد: از قبل برای نعمت ها سپاسگزار

بودن و سپاس را امری بدیهی و روشن تلقی کردن، نه تنها در دین، تأیید می شود بلکه

تشویق هم می گردد. این نشانه مسلم برتری و تفوق سالک است. همه رهروان حق از پیش

می دانند که خواست آنها عملی شده است.

۹. ستایش کن و از آنچه خلق می کنی و خلق شده لذت ببر، هر گوشه ای از عالم آفرینش را نفی کردن به منزله نفی خودت می باشد. هر آنچه در حال حاضر به عنوان بخشی از خلقت، به تو عرضه شده، مالک شو، آن را به خود اختصاص بده. مقدس شمار و از آن سپاسگزار باش. سعی نکن آن را محکوم کنی، چون محکوم کردن آن به منزله محکوم کردن خودت می باشد.

۱۰. اگر چیزی در بخشی از آفرینش هست که تو از آن لذت نمیبری، به آن احترام بگذار و آن را تغییر بده، چیز دیگری انتخاب کن. واقعیت جدید را به سوی خود فراخوان. به چیز جدیدی بیاندیش. کلمه جدیدی بر زبان آور. کار جدیدی انجام بده. این کار را با نهایت دقت و به گونه ای بدیع انجام بده و بقیه عالم از تو پیروی خواهد کرد. همه را دعوت کن و بگو «من زندگی و راه هستم، از من پیروی کنید».

این چنین مظهر تجلی و ظهور اراده پروردگار را بر «روی زمین متجلی ساز همان گونه که در آسمان تجلی دارد».

اگر همه چیز به همین سادگی است، اگر این ده مرحله کل چیزهایی است که ما نیاز داریم، پس چرا برای اکثر ما عملی نیست و فایده بخش نمی باشد؟

این گامها برای همه عملی است. برخی از شما به طور آگاهانه از سیستم استفاده می کنید، با هوشیاری کامل، و تعدادی در حال استفاده از آن به طور ناآگاهانه هستید، بدون اینکه حتی بدانید چکار می کنید.

تعدادی از شما در عین بیداری و آگاهی قدم برمی دارید و تعدادی در خواب راه می روید. با وجود این، همه در حال خلق واقعیت خود هستید - نه کشف آن - در حال استفاده از قدرتی که به شما عطا شد، هستید، روندی که هم اکنون توصیف آن شد.

از من پرسیدی زندگی ات چه موقع خیز و اوج می گیرد؟

با دقت و روشنی و وضوح به زندگی اندیشیدن سبب می شود زندگی تو «اوج بگیرد». خوب و بسیار دقیق به آنچه می خواهی باشی، انجام دهی و داشته باشی، بیندیش. آنقدر به این موضوع فکر کن تا به طور کامل همه چیز برای تو روشن و آشکار شود. بعد وقتی کاملاً برای تو روشن شد که چه چیزی می خواهی، دیگر به چیز دیگری فکر نکن. امکانات دیگری را مجسم نکن.

همه افکار منفی و نومید کننده را از صفحه ذهنت پاک کن. بدبینی را به کلی کنار بگذار. کلیه شباهت و تردیدها را رها کن. همه ترس ها را به دور بینداز. طوری به ذهنت نظام بده که فقط به فکر خلاق نخستین متمرکز شود.

هنگامی که افکارت کاملاً روشن و استوار شد، از آن ها به عنوان حقیقت سخن بگو. آن ها را با صدای بلند بیان کن. از قدرت عظیمی که نیروی خلاقه را به جلو می خواند، استفاده کن: «من هستم». من - بودن تو را به دیگران ابلاغ کن. «من هستم»، قوی ترین عبارت خلاق در عالم هستی است. آنچه را به آن می اندیشی، آنچه را پس از عبارت «من هستم» می گویی، این عبادت، تجربیات را به حرکت در می آورد آنها را به سوی تو فرا می خواند، و آنها را به تو جلب می کند.

راه دیگری وجود ندارد که عالم هستی بر اساس آن عمل کند. عالم هستی راه دیگری نمی شناسد که دنبال نماید. عالم هستی به «من هستم» همچون چیز افسون شده ای پاسخ می دهد.

تو می گویی «همه شبهات را رها کن». «همه ترس ها را از خودت دور کن»، «بدبینی ها را از دست بده». درست مثل اینکه بگویی یک قرص نان را از روی میز بردار. گفتن این چیزها به مراتب ساده تر از عمل کردن به آنها است. «همه افکار منفی را از ساختار ذهنی ات بیرون بپنداز»، درست به این می ماند که بگویی «قبل از نهار از کوه اورست بالا برو». این فرمان قدری بزرگ و غیرعملی است.

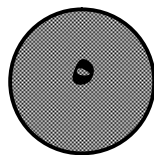
مهار کردن افکار، کنترل کردن آنها آن قدر که به نظر می رسد، مشکل نیست. مسئله نظم و انضباط دادن به ذهن، و داشتن قصد و اراده است. اولین گام این است که یاد بگیری چگونه افکارت را کنترل کنی، به آنچه به فکر می آید، بیندیش.

دروازه ذهن را برای ورود افکار منفی که آرمانهای بلند را تحت الشعاع خود قرار می دهند ببند و آن افکار را از ذهن بزد و دگر بار بیندیش. حقیقتاً و دقیقاً این کار را انجام بده. اگر تصور می کنی دچار افسردگی، و در مخمصه هستی، و از این فکر کردن چیزی عاید نمی شود، دوباره فکر کن. اگر تصور می کنی دنیا جای بدی است و مملو از حوادث منفی است، مجدداً فکر کن. اگر تصور می کنی زندگی ات در حال فروپاشی است، و به نظر می رسد که کوچکترین امیدی به انسجام آن نیست، دوباره بیندیش.

تو می توانی خودت را با کار آموزش دهی. (ببین چطور و چه خوب خودت را تربیت کرده ای که این کار منفی را انجام ندهی).

متشکرم. هیچ کس تا کنون فرایند را به این آشکاری برای من روشن نساخته بود. ای کاش این کار به همان سادگی که قابل گفتن است قابل عمل کردن بود. ولی اکنون حداقل همه چیز را به روشنی می دانم . یعنی فکر کنم می دانم.

خوب اگر نیاز به مرور و تجدید نظر وقایع گذشته داری تو چندین دوره زندگی داری.



راه رسیدن به ذات یگانه چیست؟ آیا از طریق ترک دنیا که یوگی ها به آن عقیده دارند میسر است؟ رنج بردن و متحمل شدن سختی در این میان چه نقشی دارد؟ آیا همانطور که مرتاض ها پیشنهاد می کنند، رنج بردن و خدمت کردن، راهی است به سوی ایزد یکتا؟ آیا همانطور که مذهبیهون تعلیم می دهند با «خوب بودن»، می توانیم راهمان را به سوی بهشت باز کنیم، یا همانطور که معاصرین جدید اعتقاد دارند، آزادیم هر کاری دلمان می خواهد - خشونت، عدم رعایت قوانین، یا بی توجه بودن به تعلیمات سنتی - را انجام دهیم و به نیروانا برسیم، راه کدام است؟ رعایت موازین اخلاقی شدید و اکید یا بی بند و باری و خوش بودن؟ کدام قانون؟ ده فرمان موسی یا هفت گام به سوی روشنگری؟

هر قلبی که از روی نهایت خلوص و پاکی و با خشوع از پروردگار راه رسیدن به او را طلب کند، به وی نشان داده خواهد شد. به هر جوینده ای، حقیقت عمیق و صادقانه آشکار می

شود. از راه قلب و نه عقل به سوی خداوند بشتاب تا او را بیابی. پروردگار را هرگز از راه ذهن نمی توانی پیدا کنی.

برای آن که پروردگار را به طور واقعی بشناسی، باید خودت را فراموش کنی. می خواهم با جمله ای شروع کنم که شاید برای تو تکان دهنده باشد و شاید افراد حساس را قدری برنجاند. چیزی به نام ده فرمان به معنای امروزی کلمه وجود ندارد. هر آنچه پروردگار بگوید باش، موجود خواهد شد و نیازی به فرمان دادن نیست. و چنانچه او فرامینی را صادر می کند به طور خودبه خود و فوراً اجرا می شود. چطور ممکن است او چیزی را آنقدر جدی بخواهد که فرمان آن را صادر کند و بعد کناری بنشیند و متوجه شود که آن چیز آنقدرها هم جدی نبود.

کدام پادشاه یا حاکمی چنین می کند؟

با وجود این، لازم است به تو گفته شود خداوند نه پادشاه است و نه حکمران. او به عبارتی ساده ولی شگفت انگیز، خالق است، و به عنوان خالق او صرفاً خلق می کند و خلق می کند و به این کار ادامه می دهد. خداوند تو را خلق کرده، و با آفرینش تو به صورت خود، به تو برکت بخشیده است. و به تو قول و وعده هایی داده است، و با زبان ساده گفته است، چگونه می توانی با او یکی شوی.

تو هم نظیر موسی سالک و جستجوگر باش، موسی هم در مقابل پروردگار ایستاد و با تضرع گفت: «ای خدای اجداد من خدای بزرگ من، بر من منت گذار، به من نشانی بده تا به مردمم بگویم. چگونه ما می توانیم متوجه شویم که انتخاب شده ایم؟»

و خداوند به موسی وحی نمود، پیمانی ربانی، عهدی جاودانی، تعهدی مسلم و مطمئن. باز موسی گفت چگونه می توانم مطمئن شوم؟ به او گفته شد خداوند به تو چنین گفته است و تو حرف پروردگارت را به عنوان حجت در اختیار داری.

حرف پروردگار، فرمان نبود، بلکه عهد و پیمان بود.

ده عهد و پیمان

تو می توانی مطمئن باشی که راه خداوند را در پیش گرفته ای و می دانی که پروردگارت را پیدا کرده ای، چون نشانه ها، قرائن و تغییرات زیر را در خود مشاهده خواهی کرد.

۱. تو احساس می کنی پروردگارت را با همه قلب، ذهن و روح احساس می کنی و می پرستی. و کسی را همتای او قرار نمی دهی. تو دیگر عشق بشری، یا موفقیت، پول یا قدرت یا هر نماد دیگری را ستایش نمی کنی. تو آن سرگرمیهای دنیوی را چون بچه ای که اسباب بازیهایش را کنار می گذاری. نه به سبب آن که دیگر ارزش ندارند، بلکه از این جهت که دیگر تو را ارضا نمی کنند.

۲. تو نام خداوند را بیهوده بر زبان نمی آوری و ضمناً برای چیزهای کوچک او را فرا نمی خوانی. تو از قدرت کلمات، و از قدرت افکار خبرداری و هرگز به خود اجازه نمی دهی نام پروردگار را به گونه ای که در شأن او نباشد، بر زبان آوری.

از نشانه های زیر هم می توانی استفاده کنی:

۳. تو خود را موظف می دانی که روزی را به پروردگارت اختصاص دهی و آن را، روز مقدس بنامی. این کار را انجام می دهی برای آن که بیش از این در وهم و گمان باقی نمانی و به یاد داشته باشی که و چه کسی هستی. و چندی نخواهد گذشت که تو هر روز و هر لحظه را مقدس بشماری.

۴. تو به پدر و مادرت احترام می گذاری – تو با یاد خداوند به هنگام هر عمل و هر گفتار و پنداری نشان می دهی که می دانی بنده خداوند هستی. با احترام گذاشتن به پروردگار و با

احترام گذاشتن به پدر مادر زمینی خودت (چون آنها هستند که سبب آفرینش تو بودند) به فرد مردم احترام می گذاری.

۵. با این تصمیم که تو عمداً به زندگی هیچ موجودی خاتمه نمی دهی، (منظور کشتن عمد و بدون دلیل است) تو نشان می دهی که خداوند را یافته ای. چون زمانی که متوجه شدی، نمی توانی به زندگی دیگری تحت هیچ عنوانی خاتمه دهی (همه زندگی ها جاودانی است)، به خودت اجازه نمی دهی هیچ موجود خاص و به خصوصی را از بین ببری و یا انرژی حیات کسی را از شکلی به شکل دیگر تغییر دهی، مگر آن که توجیه کاملاً مقدسی برای آن داشته باشی. احترام تو به زندگی سبب می شود، به همه موجودات، از جمله نباتات، درختان و حیوانات احترام بگذاری و صرفاً به دلایل بسیار نیکویی به سوی آنها دست دراز نمایی.

۶. تو با عدم صداقت یا فریب، پاکی و صفای عشق را بی حرمت نمی کنی، چون بی صداقتی نوعی خیانت محسوب می شود. مطمئناً پس از یافتن پروردگار تو هیچگاه به عمل خلاف دست نخواهی زد.

۷. تو چیزی را که متعلق به دیگری باشد صاحب نمی شوی، و ضمناً کلاهبرداری نمی کنی، برای انجام کاری با کسی تبانی نمی کنی و هیچ کس صدمه نمی رسانی تا چیزی را صاحب شوی، چون این عمل دزدی محسوب می شود. به تو قول می دهم هرگاه خدای خود را بیابی دیگر مرتکب دزدی نخواهی شد.

۸. ضمناً حرفی بر خلاف واقع و حقیقت نمی زنی و شهادت دروغ نمی دهی.

۹. به همسر کسی به چشم بد نگاه نمی کنی، چون همه انسانها را خویشاوند خود می دانی.

۱۰. به مال همسایه ات چشم طمع نداری، چون دلیلی برای این کار نمی بینی. تو می دانی مال همه می تواند مال تو باشد، و همه دارایی های تو به دنیا تعلق دارد.

اگر این نشانه ها را رعایت کردی، بدان که راه خداوند را پیدا نموده ای. چون کسی که واقعاً در جستجوی پروردگار است، هیچکدام از این خطاها را مرتکب نمی شود.

این ها آزادیهای تو هستند نه محدودیتهای تو. این ها الزامهای پروردگارند، نه فرمان او. چون خداوند در مورد آنچه خلق کرده، فرمان نمی دهد، خداوند صرفاً به بندگان خود می گوید: راه رسیدن به او این است، و این راهی است که به سر منزل مقصود می رسد.

موسی همین سؤال را از پروردگار کرد «من چطور می توانم تو را بشناسم. نشانه ای به من بده» او هم همین پرسش را کرد که تو اکنون می کنی و همه مردم در گوشه و کنار جهان از شروع خلقت تا کنون، این سؤال را مطرح کرده اند. و پاسخ، همواره یکی بوده است.

پس برای آن که به بهشت روم، لزومی ندارد، فرامینی را اجرا کنم. چیزی به نام «بهشت» به مفهومی که در ذهن تو است وجود ندارد. فقط دانستن این نکته لازم است که تو عن قریب در بهشت هستی. مسئله بر سر قبول و درک است، نه کار و تلاش برای رسیدن به چیزی.

تو نمی توانی به جایی که عن قریب در آنجا هستی عزیمت کنی. برای این کار، باید از جایی که هستی، رخت سفر بربندی، در حالی که سفری در کار نیست. معمای قضیه در اینجا است که اغلب افراد تصور می کنند، از جایی که هستند باید عزیمت کنند تا به جایی که دوست دارند باشند، برسند. بنابراین بهشت را ترک می کنند تا به بهشت برسند، در حالی که از جهنم عبور می کنند.

روشن بینی، درک این واقعیت است که جایی برای رفتن، کاری برای انجام دادن، و لزومی به شخص دیگری جز خودت بودن، وجود ندارد، جز اینکه تو دقیقاً در حال حاضر خود الهی ات را مورد توجه قرار دهی.

بهشت به مفهومی که تو فکر می کنی وجود ندارد.

ولی همه با من هم عقیده اند. همه بر این باورند. من کم مانده دیوانه شوم «اگر بهشت دست یافتنی است»، پس چرا من نمی توانم آن را ببینم، چرا نمی توانم آن را حس کنم؟ و چرا دنیا دستخوش چنین بلوا و آشوبی است؟

یاس و نومیدی تو را درک می کنم. درک همه این نکات همانقدر نومید کننده است که بخواهی آنها را به دیگری بفهمانی.

به تو بگویم: هر تجربه ای که تو داری خداوند هم داراست! نمی بینی که او خودش را از طریق تو معرفی می کند؟

اگر تو نبودی، امکان معرفی خداوند فراهم نمی شد. خداوند تو را خلق کرد تا خودش را تجربه کند.

نمی خواهم همه توهمات را که در مورد خداوند داری یکباره فروبپاشم، البته این را هم باید بدانی که خداوند در مطلقیت خود، نومیدی را تجربه نمی کند.

خداوند هر تجربه ای را اراده کند می تواند داشته باشد. تو هم همین انتخاب را در مقابل خود داری.

چه نومید شوم و چه نشوم هنوز در حیرتم که چگونه بهشت دست یافتنی است در حالیکه من نمی توانم آن را تجربه کنم.

تو آنچه را نمی دانی نمی توانی تجربه کنی. تو نمی دانی در حال حاضر در «بهشت هستی»، چون آن را تجربه نکرده ای. ببین، برای تو این، یک دورِ معیوب است. تو نمی توانی (تو هنوز راهی به آن پیدا نکرده ای) آنچه را نمی دانی، تجربه کنی، و نمی توانی آنچه را تجربه نکرده ای، بدانی.

آنچه روشنگری از تو می خواهد این است که به چیزی که تجربه نکرده ای پی ببری، و بنابراین آن را تجربه کنی. دانایی، راه را به سوی تجربه باز می کند – دقیقاً عکس این هم صادق است.

در واقع تو خیلی بیش از آنچه تجربه کرده ای، می دانی؛ فقط نمی دانی، که می دانی. برای نمونه تو می دانی که خدایی وجود دارد. ولی ممکن است ندانی که او چقدر به تو نزدیک است. بنابراین تمام مدت در انتظار به سر میبری. برای آن که او را تجربه کنی. انتظار را نگاه می داری. در حالیکه آنچه را طلب می کنی از پیش در اختیار داری ولی چون به این امر آگاهی نداری درست مثل این می مانی که چیزی نداری.

آیا ترک دنیا را گفتن بخشی از زندگی معنوی است؟

آری. چون نهایتاً همه روح ها آنچه را واقعی نیست ترک می کنند و هیچ چیز این دنیا واقعی نیست، به جز ارتباط تو با خداوند. البته به ترک دنیا به معنی کلاسیک خود – انکاری نیازی نیست.

یک سالک واقعی چیزی را رها نمی کند، صرفاً آن را کنار می گذارد، همانطور که از آنچه در زندگی دیگر به آن نیازی ندارد، چشم پوشی می کند.

افرادی هستند که می گویند تو باید بر همه آمال و آرزوهایت غلبه کنی. خداوند می گوید که باید آنها را تغییر دهی. نمونه اول نظیر انجام دادن کار انضباطی دشواری است. ولی دومی نظیر تمرینی خشنود کننده است.

افرادی هستند که می گویند برای آن که خداوند را بشناسی باید بر همه هوس ها و علایق دنیوی غلبه کنی. ولی درک و قبول این مهم کافی است. چون در مقابل هر چه مقاومت کنی اصرار می ورزد، ولی به آنچه نگاه کنی، ناپدید می شود.

تعدادی از کسانی که به طور جدی در صدد غلبه بر همه شوق ها و علایق دنیوی هستند، آنچنان جدی و سخت به این کار می پردازند که می توان گفت «این کار» برایشان جنبه اشتیاق پیدا کرده است، اشتیاق برای یافتن خداوند، اشتیاق برای شناخت خداوند. ولی اشتیاق، اشتیاق است و از دست دادن یکی به منظور کسب دیگری، آن را نابود نمی کند.

بنابراین در مورد هر چه به آن دلبستگی نفسانی داری قضاوت مکن. صرفاً به آن توجه کن و ببینیش، آیا آن چیز را می توانی با توجه به اینکه که و چه کسی مایلی باشی، به خدمت خود در آوری.

یادت باشد تو هر لحظه در حال خلق کردن خود هستی. تو در هر لحظه تصمیم می گیری چه کسی باشی. تو این کار را به میزان زیاد از طریق انتخاب هایی در مورد آنکه و آنچه به آن شوق و علاقه داری، انجام می دهی.

فردی که به عقیده تو در راستای راه معنوی است، اصولاً کسی است که همه علایق دنیوی و همه آرزوهای بشری را کنار گذاشته است. ولی در واقع آنچه او انجام داده، این است که وهم و گمان بودن دنیا را می بیند و درک می کند، و هوی و هوس را که به او خدمتی نمی کند، کنار می گذارد؛ در عین حال این خیال باطل را دوست دارد چون خدمت بزرگی در حق او کرده است؛ به او فرصت داده تا به طور کامل آزاد و رها شود.

شوق و هیجان، تبدیلِ بودن به شدن است. شوق، موتور خلقت را به حرکت در می آورد.

شوق، تصور را به تجربه مبدل می سازد.

شوق آتشی است که ما را سوق می دهد تا آن که را واقعاً هستیم، متجلی سازیم. هرگز

شوق را انکار نکن. این به منزله این است که نفی کنی چه کسی هستی و چه کسی واقعاً می خواهی باشی.

راهب، هرگز هوای نفس را نفی نمی کند، او صرفاً هرگونه وابستگی به نتایج را نفی می

کند. شوق، علاقه و دلبستگی به انجام کاری می باشد، و انجام دادن کاری، تجربه کردن آن به

شمار می آید. ولی آنچه اغلب به عنوان بخشی از انجام کار به وجود می آید چیست؟

انتظار و توقع.

زندگی را بدون توقع – بدون احساس نیاز به نتایج خاصی طی کردن – آزادی به شمار

می آید. این یعنی خدایگونگی. و خداوند می خواهد تو این گونه زندگی کنی.

خداوند وابسته به نتایج نیست؟

مطلقاً. شوق پروردگار، به خلقت و خلق چیزی است، نه نتایج آن. نفی دنیا به منزله

تصمیم گرفتن به نفی عمل نیست. نفی دنیا، تصمیمی است که با گرفتن آن، تو هرگونه نیازی

را برای کسب نتیجه خاصی، نفی می کنی. تفاوت زیادی در اینجا وجود دارد.

آیا می توانی جمله شوق، عشق تبدیل «بودن» به «شدن» است، را برای من روشن کنی؟

بودن یا وجود، بالاترین مرتبه هستی است. وجود، خالص ترین جوهر ذات است. وجود، همان جنبهٔ اکنون – نه اکنون، همه – نه همه، همیشه – هرگز پروردگار است.

هستی محض، خدایی بودن محض است.

با این وجود برای ما هرگز کافی نبود که فقط باشیم. ما همواره در این آرزو بودیم که آنچه را هستیم، تجربه کنیم. و برآوردن این میل جنبهٔ دیگر الوهیت را ایجاب و اقتضا می کرد، که عمل نامیده می شود.

بهتر است بدانی که تو، در عمق و در بطنِ بدیعِ خودت، آن جنبه از الوهیت، که عشق نامیده می شود؛ هستی. (این، در واقع، حقیقت وجودی تو است.)

معهدا، مظهر عشق بودن یک چیز است – و کارِ دوستانه و لبریز از عشق را انجام دادن، چیز دیگری است. روح آرزو دارد تا در مورد آنچه هست، کاری انجام دهد، تا آن که بتواند خودش را در تجربه خودش بشناسد. بنابراین در صدد بر می آید تا به بالاترین آرمانهای خود، از طریق عمل، تحقق ببخشد.

میل و اشتیاقی که روح به انجام این کار دارد، شوق نامیده می شود. ولی به محض اینکه تو به خود الهی ات تحقق بخشیدی، دیگر نیازی احساس نمی کنی.

ولی انسان، برعکس، اغلب احساس می کند نیاز دارد به سرمایه گذاری خودش برگردد. اگر ما به کسی علاقه پیدا می کنیم، خوب، این کار خوبی است – ولی چنانچه در عوض آن، عشقی را دریافت نماییم، ارجع خواهد بود.

این دیگر عشق نیست. این توقع و انتظار است.

این بالاترین منبع ناشادی بشر است. این همان چیزی است که پروردگار را از بنده اش جدا می کند.

راهب در صدد است تا به این جدایی از طریق تجربه ای که برخی از عرفای شرق به آن عنوان Samadhi داده اند؛ پایان دهد. این واژه به معنای یکی شدن و وحدت با ایزد یکتا است؛ نوعی مستحیل شدن و ذوب شدن در الوهیت است.

بنابراین نفی کننده دنیا، نتایج را نفی می کند؛ ولی هرگز، هرگز نفسانیات را نفی نمی کند. در واقع سالک به طور شهودی می داند که شوق، راه است. شوق، راه تحقق خودالهی است.

حتی در واژه دنیوی می توان به خوبی گفت کسی که شوقی به چیزی ندارد، به هیچ وجه زندگی و حیات ندارد.

تو گفتی «آنچه در مقابلش مقاومت می کنی، اصرار می ورزد، و به آنچه نگاه کنی، ناپدید می شود»، ممکن است این جمله را برای من روشن کنی.

تو نمی توانی در مقابل چیزی که به آن واقعیتی نمی دهی، مقاومت کنی. عمل مقاومت در مقابل چیزی، به منزله حیات دادن به آن چیز است. وقتی تو در مقابل انرژی ای مقاومت می کنی آن را در آنجا قرار می دهی. هر چه بیشتر مقاومت کنی، بیشتر آن را واقعی می سازی. تو در مقابل آنچه که هست، مقاومت می کنی.

آنچه را که با چشم بصیرت ببینی، ناپدید می شود، به این معنا است که آن چیز دیگر فرم خیالی بودن خودش را نگاه نمی دارد.

اگر به چیزی نگاه کنی – و به طور واقعی نگاه کنی – درون آن چیز را می بینی، و ضمناً هر گونه توهمی را که ممکن است برای تو داشته باشد، از بین می ببری، و چیزی باقی نمی گذاری جز حقیقت غایی که در مقابل دیدگانت ظاهر می شود. در مقابل آن حقیقت غایی، گمان

ضعیف تو، قدرتی ندارد. و دیگر نمی تواند تو را در چنگال خود نگاهدارد. تو واقعیت را می بینی و واقعیت، تو را رها و آزاد می کند.

واقعیت را به عنوان چیزی که خودت خلق کردی بپذیر؛ و بعد انتخاب کن، که آن را نگاهداری یا رها کنی.

این انتخاب، چه چیزی را دیکته می کند؟

اینکه فکر می کنی چه کسی هستی - و انتخاب می کنی چه کسی باشی.

این، همه انتخابها را دیکته می کند؛ هر انتخابی که تو در زندگی کرده ای؛ و در آینده خواهی کرد.

در این صورت راهی که نفی کننده دنیا و راهب می رود راه نادرستی است؟

به هیچ وجه این طور نیست. از کلمه «نفی» معمولاً این معنی نادرست مستفاد می شود. در واقع تو چیزی را نفی نمی کنی؛ چون در مقابل هر چه مقاومت می کنی، اصرار می کنی. راهب، چیزی را نفی نمی کند، فقط به طور متفاوتی انتخاب می کند. این در واقع به سمت چیزی حرکت کردن است نه از آن دوری کردن.

تو نمی توانی از چیزی دوری کنی چون تا قیامت تو را دنبال می کند. بنابراین در مقابل وسوسه مقاومت نکن؛ فقط از آن رو بگردان. به سوی خداوند رو کن و از آنچه غیر او است دوری کن.

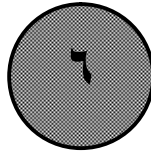
ولی این را بدان، چیزی به نام راه نادرست وجود ندارد - چون در این سفر، تو نمی توانی به جایی که به سمت آن در حرکتی «نرسی».

این صرفاً مسئله سرعت است. صرفاً مسئله چه هنگام به آنجا رسیدن است. با وجود این، حتی این هم خیال باطلی است؛ چون نه «چه هنگام»، «نه پیش» یا «بعدی» وجود دارد. فقط اکنون و زمان حال وجود دارد. لحظه پایدار از لیت، که در آن تو خودت را تجربه می کنی.

در این صورت، مقصود از زندگی چیست؟ اگر ما به هر حال به آنجا می رسیم، دیگر زندگی چه معنایی دارد؟ پس دیگر چه لزومی دارد که اصلاً نگران کاری که انجام می دهیم باشیم؟

البته که نباید نگران باشی. آنچه ارجح است این است که مشاهده گر خوبی باشی. فقط دقت کن و ببین، که و چه کسی هستی، چه می کنی، چه در اختیار داری و دقت کن ببین آیا این ها به تو خدمت و کمک می کنند یا نه.

مهم در زندگی این نیست که تو به جایی برسی - بلکه این است که توجه داشته باشی که تو، هستی، و از پیش، و همواره آنجا بوده ای. تو همیشه و تا ابد، در لحظه آفرینش محض هستی. پس مهم در زندگی این است که آن که و آنچه هستی، خلق کنی و سپس آن را تجربه کنی.



در مورد تحمل درد و رنج چه می گویی؟ آیا تحمل رنج و درد راهی به سوی خدا می گشاید؟ بعضی ها عقیده دارند که این یگانه راه رسیدن به او است.

خداوند از رنج بردن بندگانش خشنود نمی شود و هر کس این را می گوید خداوند را نشناخته است.

رنج جنبه غیر لازمی از تجربه بشری است. رنج بردن نه تنها لازم نیست بلکه غیر عاقلانه، ناراحت کننده و برای سلامتی خطرناک است.

پس چرا اینهمه درد و رنج وجود دارد؟ اگر خداوند ناظر است چرا به همه این پدیده هایی که آنهمه برایش ناخوشایند است، پایان نمی بخشد؟

پروردگار، به رنج ها پایان داده، متأسفانه بشر از لوازمی که خداوند در دسترس او قرار داده تا به این مهم تحقق بخشد، استفاده نمی کند.

همانطور که می دانی، رنج بردن هیچ ارتباطی با حوادث ندارد، بلکه بستگی به واکنش فرد نسبت به رخدادها دارد.

آنچه اتفاق می افتد، صرفاً چیزی است که اتفاق می افتد، ولی اینکه تو نسبت به آن چه احساسی داشته باشی مسئله دیگری است.

خداوند به تو لوازمی داده است که به کمک آن، در مقابل حوادث پاسخ و واکنش نشان دهی، به گونه ای که درد را کم، و در واقع نابود کنی، ولی تو از آنها استفاده نمی کنی.

مرا ببخش ولی خداوند چرا حوادث را از بین نمی برد؟

حرف خوبی زدی ولی متأسفانه خداوند کنترلی روی حوادث اعمال نمی کند.

مگر می شود خداوند کنترلی روی حوادث نداشته باشد.

آری. به دلیل اینکه حوادث اتفاقاتی هستند که در زمان و مکانی که تو بر اساس انتخاب خودت بوجود می آوری، حادث می شوند، و خداوند هرگز در انتخابهای تو، مداخله نمی کند. چون چنین کاری به منزله فراموش کردن همان دلیلی است که به سبب آن خداوند تو را خلق کرده است.

برخی از حوادث را تو عمداً و از روی اراده و تصمیم بوجود می آوری، و تعدادی را، کم و بیش ناآگاهانه، به خودت جلب می کنی. برخی از حوادث، از جمله بلاهای عظیم طبیعی، که تو وارد این طبقه بندی می کنی، عنوان «قضا و قدر» گرفته اند.

با وجود این، حتی «قضا و قدر» می تواند مخفف «افکار از همه جا گرد آمده» باشد یا به عبارت دیگر این واژه می تواند به معنی آگاهی جمعی سیاره باشد.

افرادی هستند که عقیده دارند دوره، دوره آخر زمان است. محیط زیست در حال نابودی است. سیاره ما دستخوش بحران ژئوفیزیکی عظیمی می باشد. زمین لرزه ها، آتشفشانها، حتی امکان انحراف محور زمین پیش بینی شده. در مقابل، افرادی هم هستند که عقیده دارند هوشیاری دسته جمعی می تواند همه اینها را عوض کند. به این معنا که ما می توانیم زمین را با افکارمان عوض کنیم.

اگر افکار به مرحله عمل در آید، چنانچه تعداد کافی مردم، از گوشه و کنار دنیا معتقد باشند که کاری باید برای بهبود محیط زیست انجام شود، سیاره زمین نجات پیدا خواهد کرد. ولی شما باید فوراً دست به کار شوید. چون از مدتها پیش، و در طولانی مدت، خسارات وحشتناکی به زمین وارد شده بنابراین لازم است تغییری اساسی و بنیادی در نگرش ها پدید آید.

منظورت این است که اگر اقدامی صورت نگیرد، ما شاهد نابودی زمین و ساکنینش خواهیم بود.

خداوند قوانین عالم فیزیکی را برای همه واضح و قابل درک ساخته است. قوانین علت و معلولی به طور روشن توسط دانشمندان و فیزیک دانان به رهبران دنیا، توضیح داده شده و نیازی به گفتن مجدد نیست.

برگردیم به مسئله رنج بردن؛ راستی این طرز فکر که رنج بردن چیز خوبی است از کجا آمده؟ این عقیده که آدم مقدس «در سکوت رنج می برد چگونه است؟»

آدم مقدس «در سکوت رنج می برد»، ولی این، به این معنا نیست که رنج بردن چیز خوبی است. شاگردانی که در مکتب رهروان حق هستند در سکوت رنج می برند، چون می دانند که رنج بردن راه خداوند نیست، بلکه علامت و نشانه مسلمی است که هنوز چیزی برای آموختن راه خداوند، و چیزی برای بخاطر آوردن، وجود دارد؟

سالک واقعی به هیچ وجه در سکوت رنج نمی برد، فقط علی الظاهر بدون شکایت رنج می برد. دلیل اینکه سالک واقعی شکایت نمی کند این است که رنجی نمی برد، بلکه به سادگی شرایط و اوضاع احوالی را که به نظر تو غیرقابل تحمل می آید تجربه می کند.

سالکی که اهل عمل است از رنج بردن سخنی بر زبان نمی آورد، چون به روشنی از قدرت کلام باخبر است، و بنابراین تصمیم می گیرد، خیلی ساده، حرفی نزند و شکایتی نکند.

ما به هر چه توجه نشان دهیم به آن جنبه واقعیت می دهیم، و سالک این را می داند. سالک با توجه به آنچه می خواهد به آن جنبه واقعی دهد، انتخابهایی صورت می دهد.

همه شما بارها این کار را انجام داده اید یک نفر در میان شما نیست که با تصمیم و اراده سردرد خودش را تسکین نداده باشد، یا درد دندانش را کمتر نکرده باشد.

سالک به همین طریق در مورد چیزهای بزرگ تر تصمیم گیری می کند.

ولی چرا درد و رنجی اصولاً باید وجود داشته باشد؟ چرا کلاً امکان درد و رنج باید وجود داشته باشد؟

همانطور که قبلاً توضیح دادم تو نمی توانی در نبودِ آنچه نیستی آنچه را هستی، بشناسی و بشوی.

هنوز هم نمی فهمم چگونه این طرز فکر که رنج بردن چیز خوبی است، به بشر القاء شد؟

فکر نخستین که رنج بردن در سکوت را القاء می کند، آن چنان جنبه انحرافی پیدا کرده که بسیاری اکنون عقیده دارند (و بسیاری در واقع تعلیم می دهند) که رنج بردن چیز خوبی

است و شاد بودن بد است. بنابراین شما به این نتیجه می رسید که اگر کسی سرطان داشت و به هیچ کس بروز نداد، فرد مقدسی است، ولی اگر کسی کار خلافی کرد با بوق و کرنا آن را جشن گرفت، گناهکار است.

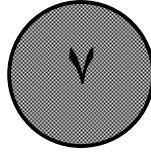
عقیده تو چیست؟

این تو هستی که قضاوت می کنی، این قضاوتها تو است که تو را از شادی دور نگاه می دارد و این توقعات تو است که تو را ناشاد نگاه می دارد.
همه اینها روی هم، همان چیزی است که سبب ناراحتی (Dis – ease) و در نتیجه شروع درد و رنج تو می گردد.

از کجا بدانم آنچه تو می گویی پیام خداوند است؟

قبلاً هم این سؤال را کرده بودی. برای تو چه فرقی می کند. حتی اگر آنچه شنیده ای «نادرست» است، اگر راه بهتری برای زیستن داری آن را انتخاب کن. ولی بگذار به تو چیزی بگویم تا از این دوراهی نجات یابی؛ آنچه را می شنوی باور نکن. فقط آن را به کار ببر. تجربه کن. سپس از روی الگوهایی که ساخته ای عمل کن. بعد به تجربه ات نگاه کن تا حقیقت را بیابی.

اگر شهامت زیادی داشته باشی، روزی فرا می رسد که تو دنیایی را تجربه می کنی که در آن عشق ورزیدن، به جنگ و خونریزی ترجیح دارد. در آن روز تو واقعاً شادی خواهی کرد.



زندگی بسی ترسناک و پیچیده و مبهم است، ای کاش همه چیز روشن تر از این بود.

در مورد زندگی، چیز ترسناکی وجود ندارد، به شرط آن که تو به نتایج وابسته نباشی.

منظورت این است که چیزی از دنیا نخواهم؟

کاملاً درست است، انتخاب بکن ولی چیزی نخواه.

بکار بردن این پند برای آنهایی که کسی را تحت تکفل ندارند، راحت است ولی اگر شما زن و

بچه داشته باشید چه؟

برای شخصی که عده ای را تحت تکفل دارد، واقعاً راه پرچالشی است. همانطور که گفتی،

اگر مسئله خودت باشد، راحت می توانی چیزی نخواهی ولی وقتی وابستگی داری، طبیعی

است، اگر بهترین چیزها را برای آنها بخواهی.

وقتی نمی توانی خواست های آنها را برآورده کنی، رنج می ببری، یک خانه مناسب، لباس

آبرومند، غذای کافی، احساس می کنم بیست سال است دارم مبارزه می کنم تا خرجم را با دخلم

همانگ سازم و هنوز به جایی نرسیده ام.

و اما در مورد یک عمر مبارزه، منظورت در راه کسب ثروت مادی است؟

منظورم احتیاجات اولیه ای است که هر فردی دوست دارد برای همسر و فرزندانش تأمین نماید.

پس تصور می کنی وظیفه ات این است که همه این نیازها را تأمین کنی. آیا تصور می کنی زندگی برای همین است؟

فکر نمی کنم زندگی همین باشد. ولی خوب بود اگر تأمین حوائج حداقل فرع بر اصل باشد.

خوب دوباره برگردیم به همان سؤال. چه انتظاری از زندگی داری؟

این سؤال دو پاسخ دارد. پاسخی که من دوست دارم شاهد آن باشم و پاسخی که شاهد آن هستم.

چه چیز است که مایل هستی شاهد آن باشی؟

دوست دارم زندگی ام در جهت تکامل روحی ام باشد. دوست دارم زندگی ام در جهت تبیین و تجربه بخشی از وجودم باشد که بیش از همه آن را دوست دارم؛ بخشی از وجودم که تجلی شخصیت، شکیبایی و بخشش و همیاری است. بخشی از وجودم که تجلی دانایی، خرد، بخشودن و عشق است.

به نظر می رسد تو داری مفاد این کتاب را می خوانی.

خوب، در سطح معرفت باطنی واقعاً این کتاب زیبا است ولی من می خواهم ببینم چگونه می توانم به آن «جنبه عملی دهم.» آنچه در زندگی واقعی شاهد آن هستم تلاشی پیگیر برای یک زندگی بخور و نمیر از امروز به فردا است.

تصور تو بر این است که یک چیز مانع چیز دیگر می شود؟ تصور می کنی معرفت باطنی مانع بر زیستی می شود؟

حقیقت این است که من دوست ندارم فقط برای حفظ بقا، زندگی کنم. در تمام طول این سالها این چنین زیسته ام. احساس می کنم هنوز دارم در جا می زنم. ولی دوست دارم به مبارزه برای حفظ بقا خاتمه دهم. دوست دارم در سطحی از این بالاتر زندگی کنم دوست دارم موفقیتی کسب کنم.

از نقطه نظر تو موفقیت یعنی چه؟

آنقدر داشته باشم که دیگر نگران تهیه یک تومان بعدی نباشم. برای پرداخت اجاره، یا پول تلفن، تنش و فشار روحی نداشته باشم. البته از اینکه مادی فکر می کنم بیزارم، ولی ما داریم درباره زندگی واقعی صحبت می کنیم، نه زندگی رؤیایی، همان زندگی روحانی و الهام گرفته از عشقی که در سراسر این کتاب از آن سخن به میان آمد.

آیا کمی خشم در صدای تو نیست؟

آنقدر که نومیدم، خشمگین نیستم. من بیست سال است درگیر این بازی معنوی هستم و در این فکر که نهایتاً به کجا کشانده می شوم. تا کنون فقط یک قدم از خانه فقرا عقب بوده ام. تازگی ها هم، شغلم را از دست داده ام و ظاهراً باز جریان پول به سویم متوقف شده، از این مبارزه دیگر خسته شده ام. ۴۹ سال از عمرم می گذرد. دوست دارم در زندگی ام قدری امنیت داشته باشم تا بتوانم وقت بیشتری را به عبادت و تعالی روحی اختصاص دهم. نیت قلبی من این است، ولی زندگی می خواهد مرا به کجا بکشانند، خدا می داند...

آنچه گفתי احتمالاً درد دل افراد بسیاری است که در این تجربه با تو سهیم هستند. تصمیم دارم جمله به جمله به صحبت های تو پاسخ دهم تا به راحتی بتوانی پاسخ را دنبال و بررسی کنی.

گفתי بیست سال است درگیر «این بازی معنوی هستی»، در حالی که در این مدت تو به ندرت با دین سر و کار داشتی.

بنابراین می شود نتیجه گرفت که تو بیست سال است به دین نگاه کرده ای، و گاه و بی گاه آن را مورد آزمایش قرار داده ای؛ ولی تا این اواخر هرگز تعهدی جدی در قبال آن حس نکردی.

مشغول بازی معنوی بودن یعنی تمام ذهن، تمام جسم و تمام روح را وقف فرایند خلق گوهر الهی ات که بر صورت رحمان است، بکنی.

این همان فرایند تحقق خود واقعی است که در مورد آن عرفای شرق مطلب نوشته اند. این همان فرایند رستگاری است که مذهب شناسی غرب به تفصیل به آن پرداخته است.

این همان روز به روز، ساعت به ساعت، لحظه به لحظه داشتن آگاهی متعالی است. این، در هر لحظه، انتخاب، و مجدداً انتخاب کردن است. این خلاقیت ادامه دار است. خلاقیت آگاهانه. خلاقیت همراه با هدفمندی. این ابزار خلقی است که درباره آن بحث شد و استفاده از آن ابزار، با آگاهی و نیتی متعالی.

بازی معنوی یعنی این، حالا تو چه مدت سرگرم این کار بوده ای؟

من هنوز شروع هم نکرده ام.

نسبت به خودت آنقدر هم سخت گیر نباش. تو بیش از آنچه به خودت اعتبار می دهی سرگرم این روند بوده ای، ولی در مدت بیست سال گذشته کار پیگیری در این راستا انجام نداده ای. چه مدت مشغول بوده ای مهم نیست چیزی که اهمیت دارد این است که آیا در حال حاضر به این روند توجه داری؟

تو خود را به عنوان فردی که «یک قدم از گداخانه عقب است» توصیف می کنی در حالی که خداوند تو را به صورت فردی می بیند که یک گام از خانه ثروتمندان عقب است. تو تصور می کنی یک گام تا فراموشی فاصله داری، در حالی که خداوند تو را یک گام از نیروانا عقب می بیند. و اما در مورد نقطه نظری که درباره پول داری، باید دید که تو برای چه مقصودی زحمت می کنی.

اگر هدف تو در زندگی چیزی است که امنیت می نامی، خداوند درک و احساس می کند. تو چرا خود را یک قدم از گداخانه عقب می بینی. ولی حتی این ارزیابی هم نیاز به تصحیح دارد. چون از نقطه نظر پروردگار همه چیزهای خوب به سوی تو روان اند؛ از جمله تجربه احساس امنیت، در دنیای فیزیکی.

پاداشی که تو در ازاء «خدمت در راه پروردگار» دریافت می کنی، چیزی به مراتب بیش از راحتی معنوی نصیب تو می سازد. راحتی فیزیکی هم می تواند از آن تو باشد. معهذا معمای قضیه در این است که وقتی تو نوعی از راحتی معنوی را که خداوند به عنوان پاداش نصیب تو می سازد، تجربه می کنی، راحتی فیزیکی آخرین چیزی است که ممکن است نگران آن باشی.

حتی راحتی فیزیکی افراد خانواده، دیگر آن چنان برای تو مهم نیست - چون وقتی به سطح آگاهی الهی می رسی، متوجه می شوی که مسؤول هیچ کس به صورت فعلی نیستی، در عین حال که آرزوی رفاه و آسایش برای همه انسانها داشتن قابل ستایش است، ولی هر فردی باید در لحظه فعلی سرنوشت خود را انتخاب کند و می کند.

کاملاً واضح است که عمداً به دیگری صدمه رساندن یا کسی را از بین بردن، کاملاً غیر انسانی است. به همان نسبت ناشایست و نادرست است اگر فردی نسبت به نیازهای افرادی که تحت تکفل او هستند، بی توجه باشد.

وظیفه تو این است که آنها را مستقل بار بیاوری. به آنها، هر چه زودتر بیاموزی که چگونه بدون تو با زندگی کنار بیایند. چون تا زمانی که آنها به بقای تو برای رفع نیازهای خود احتیاج دارند، تو برکتی به آنها نمی رسانی. زمانی به زندگی آنها برکت واقعی می بخشی که آنها متوجه شوند که وجود تو در چهارچوب رفع نیازها غیرضروری است. در مورد پروردگار هم همین طور است بزرگترین لحظه برای خداوند لحظه ای است که به علت نیاز به او متوسل نشوی.

البته مشخص است که این برخلاف تزی است که تا کنون به تو آموخته شده، با وجود این، مربیان تو همیشه درباره خدای خشمگین و خدایی که احتیاج دارد دیگران به او نیازمند باشند، به تو چیزهایی آموخته اند. در حالی که خداوند کوچکترین نیازی به بندگانش ندارد.

سالک واقعی کسی نیست که شاگردان بسیاری دارد، بلکه کسی است که سالک بیشتری تربیت می کند.

رهبر واقعی کسی نیست که بیشترین طرفدار را دارد بلکه کسی است که بیشترین رهبرها را بوجود می آورد.

معلم واقعی کسی نیست که بالاترین دانش را دارد، بلکه کسی است که سبب می شود بیشترین تعداد، دانش کسب کنند.

و خدای منان دوست ندارد بیشترین بنده را داشته باشد بلکه دوست دارد بندگان، (در تعدادی هر چه بالاتر و بی شمارتر) خدایگونه رفتار و عمل کنند.

چون این، هم هدف و هم جلال ایزدی است؛ که بندگان نه در تعداد بی شمار باشند، و نه این که خداوند را به عنوان چیز غیرقابل دسترس تلقی کنند، بلکه به عنوان آن چه که نمی توان از او دوری جست بشناسند.

امیدوارم این نکات را درک کنی. قصد تو این است که شادمانه زندگی کنی. از این تقدیر دوری جستن ناممکن است. تو نمی توانی «رستگار» نشوی. جهنم یعنی عدم درک این واقعیت.

بنابراین در نقش والد، همسر و فرد مورد علاقه دیگری، در صدد نباش از عشق و محبت ات چسبی بسازی که بچسباند بلکه ترجیحاً مغناطیسی بساز که ابتدا جذب می کند؛ و بعد در اطراف می گردد و اگر لازم دید چیزی را از خود دفع می کند. مبدا آنهایی که جذب شده اند این باور برایشان پیش بیاید که برای زنده ماندن باید به تو بچسبند. هیچ چیز بیش از این نمی تواند دور از منطق باشد. هیچ چیز بیش از این نمی تواند صدمه زننده باشد.

اجازه بده عشق تو، عزیزانت را به سوی دنیا سوق دهد – و موجب شود که آنها خود واقعی شان را به طور کامل تجربه کنند. در این صورت، تو واقعاً عشق ورزیده ای.

راه سرپرست خانواده راه پرچالشی است و در آن میان حیرت و سردرگمی و، نگرانی های دنیوی بسیار است. عارف نگران هیچ یک از اینها نیست. اگر به او آب و نان و گلیمی بدهی که روی آن دراز بکشد، تمام ساعات روز را به تمرکز و تفکر روی ذات یگانه، سپری می کند. تجربه کردن پروردگار تحت چنین شرایطی چقدر آسان است، چه کار ساده ای است. اما به فردی همسر و بچه بده. آنوقت اگر توانستی خداوند را در نوزادی که نیاز به مراقبت دارد، در صورت حسابی که باید در ابتدای ماه پرداخت شود، در بیماری و مرضی که همسر را مبتلا کرده، در شغلی که از دست رفته، در تبی که بچه در آن می سوزد، در رنج و غم پدر و مادر ببینی، آن وقت خدایی عمل کرده ای.

خداوند خستگی و ملال تو را درک می کند. او می داند که تو دیگر از مبارزه خسته شده ای. با وجود این، بهتر است بدانی وقتی راه حق را دنبال می کنی، مبارزه ناپدید می شود. در پناه و در ظل عنایت پروردگار باش، خواهی دید رخدادها چگونه برکت زا می شوند، چه رخداد موردی و چه کل رخدادها.

چگونه می توانم در ظل عنایت پروردگار قرار بگیرم وقتی شغلم را از دست داده ام، کرایه منزل باید پرداخت شود، بچه هایم نیاز به دندانپزشک دارند. در چنین موقعیتی، با حضور داشتن در فضای متعالی و فلسفی، بعید به نظر می رسد کمترین احتمالی برای حل مشکلاتم وجود داشته باشد.

وقتی بیش از حد به خداوند نیاز داری او را رها نکن. اکنون وقت بزرگترین آزمایش تو است. اکنون بالاترین فرصت در اختیار تو است فرصتی، تا هر آن چه را که در عالم بالا (در مورد الهی بودن تو) ثبت شده، ثابت کنی.

وقتی خداوند می گوید «مرا رها نکن» ظاهراً این تصور پیش می آید که خداوند، به تو نیاز دارد. در حالی که خداوند از همه چیز و همه کس به طور مطلق بی نیاز است. تو می توانی خود را از خداوند کنار بکشی. این برای خداوند مهم نیست و تأثیری روی رابطه تو و او نمی گذارد. متأسفانه در مواقعی که زندگی روی سخت و خشن خود را به تو نشان می دهد، تو خود الهی و ابزاری که خداوند برای خلق زندگی مطلوب، در اختیار گذاشته، فراموش می کنی.

اکنون وقت آن است که بیش از هر موقع دیگر به پروردگارت پناه ببری. فایده اول این کار این است که آرامش روحی زیادی برای تو به ارمغان می آورد؛ و از ذهن آرام عقاید بزرگی تراوش می کند؛ عقایدی که می توانند راه حلی برای بزرگترین مسائلی که تصور می کنی با آن روبه رو هستی، باشند.

دوم در پناه پروردگار است که خود واقعی تو تحقق پیدا می کند؛ و این یگانه مقصود و منظور روح تو است.

وقتی در پناه پروردگاری، این را در می یابی و درک می کنی که همه آن چیزهایی را که در لحظه فعلی تجربه می کنی، موقتی هستند؛ این را می دانی که آسمان و زمین روزی نابود می شوند، ولی روح تو ازل است. این دیدگاه جاودانی به تو کمک می کند که همه چیز را در پرتو شایسته آن مشاهده کنی.

تو می توانی این شرایط و موقعیت ها را آن طور که هستند توصیف کنی؛ یعنی از زاویه موقت و گذرا بدانها بنگری. سپس ممکن است از آنها به عنوان ابزار استفاده کنی؛ چون این چیزی است که آنها هستند، ابزاری موقتی و گذرا در خلق تجربه کنونی.

راستی فکر می کنی در رابطه با آنچه تو، از دست دادن شغل می دانی چه نقشی داری؟ و اگر دقیق تر بگوییم تصور می کنی خداوند چه نقشی دارد؟ آیا تصور می کنی برای خداوند

مسئله بزرگی باشد که بخواهد حل کند. آیا خارج کردن تو از این مخصصه معجزه ای بزرگتر از آن است که خداوند بتواند آن را عملی سازد؟ این کار ممکن است برای تو بزرگتر از آن به نظر برسد که قادر به حل آن باشی ولی تصور می کنی برای خداوند هم این چنین باشد؟

خرد به من حکم می کند که هیچ کاری برای خداوند آنقدر بزرگ نیست که از عهده حل آن برنیاید، ولی از نظر احساسی نمی توانم مطمئن باشم. نه این که پروردگار قادر نباشد، بلکه مشیت او اقتضا نمی کند.

پس تو قدرت و توانایی پروردگار را مورد سؤال قرار نمی دهی، بلکه اراده و خواست او را مورد شک قرار می دهی.

می دانی، من هنوز پیرو این فلسفه مذهبی هستم که می گوید ممکن است در این میان در جایی درسی برای من باشد. هنوز مطمئن نیستم که برای رفع این مشکل قرار است به راه حلی برسم. شاید قرار است هنوز با این مشکل درگیر باشم. شاید این یکی از همان آزمایش هایی است که مذهب مرتب به من دیکته می کند. بنابراین مدام نگرانم مبدا این مسئله حل نشود. و اینکه این یکی از همان مسائلی است که مشیت پروردگار بر آن است که من گرفتار آن باشم.

شاید وقت مناسبی باشد تا یک بار دیگر در مورد اینکه خداوند چگونه با تو برخورد می کند، صحبت شود، چون تو تصور می کنی این جا مسئله، میل پروردگار است، در حالی که او عقیده دارد این جا مسئله، میل تو است.

پروردگار همان چیزی را برای تو می خواهد که تو برای خودت می خواهی، نه بیشتر، نه کمتر، پروردگار آن بالا ننشسته تا در مورد هر درخواستی قضاوت کند که آیا باید برآورده شود یا نشود.

قانون خداوند قانون علت و معلول است، نه قانون، «خوب حالا ببینم». چیزی در دنیا نیست که اگر واقعاً انتخاب کنی و تصمیم بگیری، نتوانی به دست آوری. حتی قبل از اینکه تو چیزی را بخواهی خداوند آن را به تو عطا کرده است. آیا این را باور داری؟

متأسفانه باور ندارم. چه دعا‌های بی شماری که هرگز برآورده نشده است.

متأسف نباش. سعی کن پیرو حقیقت باشی؛ حقیقت تجربه ات، خداوند حقایق را درک می کند، و به آن احترام می گذارد.

خوب، برای آن که تصور نمی کنم، آنچه را تا کنون از خدا خواسته ام. به دست آورده ام باشم. زندگی من گواهی بر این مدعا نبوده است. در واقع به ندرت به آنچه خواسته ام رسیده ام. و اگر تازه چیزی به دست آوردم، واقعاً خودم را شایسته آن خوشبختی احساس نمی کنم.

سلیقه تو در انتخاب کلمات جالب است. ظاهراً تو این اختیار را داری. در زندگی شخصی، تو هم می توانی شایسته خوشبختی نباشی و یا به گونه برکت زایی خوشبخت باشی. البته خداوند هرگز در تصمیم گیری های تو مداخله نمی کند.

این را باید بدانی، تو همیشه آنچه را خلق می کنی، به دست می آوری، و تو پیوسته در حال خلق کردن هستی.

پروردگار در مورد خلقت هایی که تو می آفرینی قضاوت نمی کند، او صرفاً به تو قدرت می دهد تا هر چه بیشتر و بیشتر خلق کنی. اگر آنچه را آفریده ای دوست نداشته باشی، می توانی انتخاب مجدد داشته باشی. اراده پروردگار بر این است که همواره این فرصت را به تو عطا کند.

حالا تو ادعا می کنی آنچه را که همیشه آرزو می کرده ای به دست نیاورده ای. معهذا باید به اطلاعات رساند که تو همواره هر چه را فراخوانده ای به دست آورده ای. زندگی تو همواره نتیجه افکاری است که در مورد آن (زندگی) داری از جمله این فکر آشکارا خلاق فعلی، که تو به ندرت آنچه را انتخاب می کنی به دست می آوری. در حال حاضر تو خود را قربانی شرایط می دانی چون شغلت را از دست داده ای. معهذا حقیقت این است که این تو بودی که دیگر آن را نخواستی. مدتی بود صبح ها به جای آن که با امید و خوش بینی از خواب بلند شوی با ترس از جا بر می خاستی. از شغلت، دیگر راضی نبودی و از آن نفرت پیدا کرده بودی. و حتی مدتی بود فکر شغل دیگری ذهنت را پر کرده بود.

فکر می کنی اینها از معنی خالی بودند. تو از قدرت فکر خود غافل. این را بدان که، زندگی تو از نیاتی که نسبت به آن داری ناشی می شود.

قصد تو در حال حاضر چیست؟ آیا می خواهی نظریه ات که زندگی هرگز آنچه آرزو داری به تو هدیه نمی کند، را ثابت کنی، یا تصمیم داری، خود الهی ات را نمایش دهی؟

احساس غم، ناراحتی و ملامت می کنم.

آیا این فکرها به تو خدمتی می کند؟ چرا نمی خواهی حقیقت را اعتراف کنی. و در جهت آن حرکت کنی؟ لزومی ندارد، خودت را مرتب محکوم کنی. خیلی ساده نگاه کن ببین چه چیزهایی را انتخاب کرده ای و داری مجدداً انتخاب می کنی.

ولی چرا باید همیشه چیزهای منفی را برای خود انتخاب کنم؟ و بعد خودم را برای این چیزهای منفی با تازیانه بزنم.

چه انتظار دیگری می توانی از خودت داشته باشی؟ تو از همان دوران کودکی شنیدی که «بد هستی». تو قبول کردی که در «گناه» زاده شده ای. احساس گناه یک واکنش آموختنی است. تو را وادار کردند برای کارهایی که انجام نداده بودی، احساس گناه کنی. به تو تلقین شده به خاطر نا کامل به دنیا آمدن خود احساس حقارت کنی.

این مرتبه به اصطلاح ناکامل که تو در آن به دنیا آمدی همان چیزی است که عده ای آن را گناه نخستین می نامند. و این گناه نخستین است، نه گناه تو. این اولین گناهی است که دنیا تو را به آن مقصر ساخته، دنیایی که اگر بر این باور باشد که پروردگار چیزی را ناقص خلق کرده است، در حقیقت هیچ چیز درباره خداوند نمی داند.

برخی از ادیان برحول این عقیده نادرست پاگرفته اند. و این چیزی نیست جز یک عقیده نادرست چون آنچه خداوند خلق می کند و آنچه به آن حیات می دهد، از هر نظر کامل است. انعکاس کاملی از کمال خودش، و تصویری شبیه صفات و اسمایش می باشد.

با وجود این برای آن که برخی از ادیان، عقیده خدای کیفر دهنده خود را توجیه کنند، نیاز داشتند خدایی را به تصویر بکشند که از بنده اش خشمگین است. به گونه ای که حتی، افرادی که زندگی نمونه ای دارند نیاز به رستگاری داشته باشند.

حتی اگر این افراد به علت اعمالی که انجام داده اند نیاز نباشد به رستگار برسند، نیاز دارند تا نقص ذاتی خود را برطرف سازند. وگرنه طبق عقیده این ادیان عاقبت آنها، رفتن به جهنم است.

این گونه عقیده ها، اگر نهایتاً تأثیری در تخفیف و کاهش خشم خدای انتقامجو، مرموز و خشمگین نداشته باشد ولیکن به مذاهب مرموز، انتقامجو و خشمگین نضج و حیات می بخشد. به این ترتیب برخی از مذاهب با این نظریه ها به خود دوام و پایداری می بخشند و قدرت، به جای آن که در دست افراد بی شماری باشد و بین آنها تقسیم شود، در دست عده ای معدود متمرکز باقی می ماند.

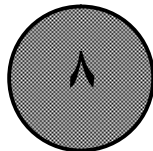
البته تو مرتب سعی داری افکار، عقاید و قدرت خود را دست کم بگیری و ارزش آنها را پایین بیاوری. تو را از ابتدا این طور بار آورده اند و تعلیم داده اند.

چگونه می شود تأثیر این تعلیمات را از بین برد؟

تو می توانی با مطالعه و مرور مجدد این کتاب مشکل خود را حل کنی. آنقدر بخوان تا همه مطالب آن را درک کنی. تا با تک تک کلمات آشنا شوی. تو می توانی این مطالب را برای سایرین نقل کنی و جملات آن را در تاریخ ترین لحظات به ذهن بیاوری، تا آنچه را که به غلط آموخته ای از ذهن دور سازی.

آیا می توانم به سؤالات دیگری که برایم مطرح است بپردازم؟

تو از پیش سؤالات بسیاری را مطرح کردی آیا می خواهی به آنها برگردی.



چه موقع آنقدر تجربه بدست می آورم که بتوانم با اطرافیانم رابطه بدون اصطکاکی داشته باشم؟ آیا راهی برای شاد بودن در رابطه ها وجود دارد؟ یا باید مرتب دستخوش چالش باشیم.

تو در مورد رابطه ها نباید چیزی یاد بگیری، تو فقط آن چه را از پیش می دانی باید به کاربری.

راهی برای بهره بردن از رابطه ها وجود دارد، و آن این است که از رابطه ها برای مقصود مورد نظر آنها و نه مقصودی که تو از آنها داری، استفاده کنی.

رابطه ها پیوسته چالش می طلبند، پیوسته تو را فرا می خوانند برای آن که جنبه های بالاتری از وجودت را، تصویرهای متعالی تری از خودت را، شکل های متفاوتی از خودت را خلق، تبیین و تجربه کنی. هیچ کجا تو نمی توانی به این فوریت، با این دقت و نفوذپذیری، جز از طریق رابطه چنین کاری را انجام دهی. در واقع بدون رابطه تو به هیچ وجه نمی توانی چنین کاری انجام دهی.

این صرفاً از طریق ارتباط با سایر مردم، مکان ها و رخدادها است که تو می توانی (به عنوان یک کمیت قابل درک به عنوان چیزی قابل شناسایی) در عالم هستی وجود داشته باشی. یادت باشد، اگر چیزهای دیگری نباشند، تو هم نیستی. تو صرفاً از رابطه با آن چیزی که وجود ندارد، آن چه هستی، می باشی. این قانون عالم نسبیت در مقابل عالم مطلق است، که پروردگار بر آن حاکم می باشد.

هر گاه این واقعیت را به طور روشن درک کردی و به ذهن سپردی، بعد به طور شهودی، هر تجربه، هر رابطه انسانی، و بخصوص رابطه های شخصی را برکت می بخشی، چون آنها

را در بالاترین مفهوم کلمه، سازنده می بینی. مشاهده می کنی که از رابطه ها می توان بهره جست. باید بهره برد و ما چه بخواهیم و چه نخواهیم از آنها در حال حاضر بهره می بریم، تا خود واقعی مان را بسازیم.

پس به همه رابطه ها احترام بگذار و به آنها به صورت وسیله ای برای شکل بخشیدن به خود واقعی ات، به شخصی که در حال حاضر انتخاب کرده ای، باشی، نگاه کن.

و اما در مورد روابط فردی و انسانی نزدیک و صمیمانه، روابطی که تو را این چنین دچار درد سر ساخته، باید بدانی که وقتی رابطه گرم و دوستانه ای به فرجام نمی رسد و به شکست می انجامد – البته رابطه ها به شکست نمی انجامد، مگر آن که آن چه تو از آنها انتظار داشتی نصیبت نشود – علت این است که دو طرف با دلایل نادرستی به هم نزدیک شده اند. واژه نادرست البته واژه ای نسبی و از لحاظ معنی در مقابل واژه درست قرار می گیرد. درست تر آن است که بگویی «رابطه ها اغلب در صورتی به شکست می انجامد و دستخوش تغییر می شود، که به دلایلی به نفع طرفین نباشد یا به بقای آنها منجر نشود.

اغلب افراد با این دید که چه می توانند از طرف مقابل بیرون بکشند، و نه اینکه چه بهره ای می توانند به او برسانند، با دیگران رابطه دوستانه برقرار می کنند.

مقصود از برقراری رابطه این است که تصمیم بگیری چه بخشی از وجودت را مایلی از طریق دیگری «ظاهر سازی». نه اینکه چه بخشی از دیگری را می توانی به قبضه خود در آوری.

برای برقراری رابطه صرفاً یک دلیل باید وجود داشته باشد. و کلاً برای همه زندگی، اینکه باشی و تصمیم بگیری چه کسی واقعاً هستی.

این جمله خیلی رمانتیک است اگر بگویی تو «کسی نبودی» تا اینکه آن فرد بخصوص وارد زندگی تو شد. چون چنین چیزی واقعیت ندارد. از آن بدتر، چنین تعریفی، بار فوق

العاده سنگینی بر دوش دیگری می گذارد. برای آن که او را موظف می سازد تا همه چیزهایی که طرف مقابل نیست، باشد.

در رابطه ها برای آن که «تو تحقیر نشوی» دیگری نهایت سعی خود را می کند تا آن چه تو از او انتظار داری باشد و آن چه از او می خواهی انجام دهد، تا آن که می بیند دیگر برایش میسر نیست. او بیش از این نمی تواند تصویری را که تو از او داری تکمیل کند. او بیش از این نمی تواند نقشی را که تو برایش تعیین کرده ای، ایفا کند. رنجش شروع می شود و خشم به دنبال خواهد داشت.

خیلی جالب و رمانتیک است، اگر بگویی اکنون که این فرد بخصوص وارد زندگی تو شده، تو احساس کامل بودن می کنی. در حالی که مقصود از برقراری رابطه این نیست که کس دیگری تو را کامل کند؛ بلکه کسی را داشته باشی که با او بتوانی کمال را تقسیم کنی. این معمای همه رابطه های انسانی است. تو فکر می کنی برای آن که به طور کامل گوهر الهی ات را تجربه کنی، نیاز به شخص ثالثی داری، و... بدون او تو احساس هیچ بودن می کنی.

این، هم، رمز، و هم شگفتی، هم ناامیدی و هم نشاط تجربه بشری است. زندگی کردن در چهارچوب این معما نیاز به درک عمیق و تمایل کامل دارد. اگر دقت کنی کمتر افرادی به این موضوع توجه دارند.

قریب به اتفاق شما، وارد رابطه هایی که به زندگیتان شکل می بخشد، می گردید، با خرواری از انتظارات، با قلبی آکنده از امید و روحی شاد و مشتاق.

آن وقت، در جایی بین ۴۰ و ۶۰ سالگی و شاید زودتر از آن، تو همه آرزوها و رؤیاهای را رها می کنی، و با کمترین توقع و انتظار و شاید بدون هیچ گونه توقعی، به زندگی ادامه می دهی.

مسئله، بسیار ابتدایی و بسیار ساده است، معه‌ذا چگونه دردناکی به غلط تفهیم گردیده است؛ بالاترین رؤیا، مهمترین طرز فکر، و بالاترین امید تو، همواره در ارتباط با عزیزترین کس تو در زندگی بوده است، نه در ارتباط با گوهر الهی ات. آن چه در تمام عمر انتظارش را داشتی این بود که شخص مورد نظر تو تا چه حد مطابق خواست ها و عقاید تو عمل می کند و تو چه قدر با خواست ها و آرمان های او تطابق داری. در حالی که اصل این است که تو چه قدر مطابق ایده ها و انتظارات خود برترت زندگی می کنی.

روابط، مقدس هستند چون گرانبهاترین فرصت را در اختیار تو قرار می دهند تا بالاترین درکی را که از خود واقعی ات داری تجربه کنی. رابطه ها با شکست مواجه می شوند، وقتی تو آنها را به صورت بالاترین و گرانبهاترین فرصت می بینی برای آن که بالاترین ایده ای را که از دیگری داری تجربه کنی.

اجازه بده در رابطه ها، هر کس صرفاً نگران خود الهی اش باشد؛ این خود چه هست، چه می کند و چه دارد، چه می خواهد، چه می طلبد و چه می دهد. در حال جستجو، خلق و تجربه چه چیزی است؟ در این صورت است که رابطه ها چگونه ای در خور تحسین مقاصد خود را برآورده می سازند؛ همین طور مقاصد آنهایی که در این رابطه شرکت دارند.

اجازه بده در رابطه ها، فرد نگران دیگری نباشد، بلکه فقط و فقط و فقط نگران «خودش» باشد. این آموزش ها قدری به نظرت عجیب می آید، چون همیشه به تو گفته شده که بهترین شکل رابطه این است که فرد صرفاً نگران دیگری باشد. ولی به تو این را بگویم که، تمرکز تو بر روی دیگری، مدام به دیگری فکر کردن، چیزی است که موجب شکست در رابطه ها می شود.

اینکه تو مرتب نگران باشی طرف مورد علاقه تو کیست، چه می کند، و چه دارد؟ چه می گوید، چه می خواهد، چه می طلبد؟ چه فکری دارد، دارای چه انتظار و توقعی است و چه نقشه ای در سر دارد؟

سالک این را درک می کند که مهم نیست، طرف مورد علاقه تو چه هست، چه می کند، چه دارد، چه می گوید، چه می خواهد، چه می طلبد. اینکه او چه فکری و انتظاری دارد و چه نقشه ای در سر می پروراند مهم نیست. آن چه اهمیت دارد، نقشی است که تو در این رابطه ایفا می کنی.

دوست داشتنی ترین شخص، کسی است که روی خود برترش تمرکز می کند.

نکته اساسی و حائز اهمیت این است که ...

اگر خوب دقت کنی می بینی، اگر تو خودت را دوست نداشته باشی، نمی توانی دیگری را دوست بداری. بسیاری از افراد این اشتباه را مرتکب می شوند که عشق به خود را از طریق عشق به دیگری جستجو می کنند. البته آنها متوجه نیستند که این کار را انجام می دهند. تلاش آنها آگاهانه نیست. چون این روند، روندی ذهنی است که در سطوح عمیق ذهن اتفاق می افتد. در آن چه تو آن را نیمه هوشیار می نامی. تو فکر می کنی، «اگر من دیگران را دوست بدارم آنها هم مرا دوست خواهند داشت، در آن صورت انسانی دوست داشتنی خواهم بود، و می توانم خودم را دوست بدارم».

تأسف در اینجا است که بسیاری از مردم از خود نفرت دارند، چون احساس می کنند در دنیا کسی آنها را دوست ندارد. این یک نوع بیماری است؛ و زمانی اتفاق می افتد که افراد واقعاً «عشق زده» هستند. چون واقعیت این است که، سایر مردم واقعاً آنها را دوست دارند، ولی این مهم نیست. صرف نظر از این که مردم چگونه محبت خود را به آنها ابراز کنند، باز برای آنها کافی نیست.

در درجهٔ اول، آنها آن چه را می گویی باور ندارند، چون تصور می کنند تو می خواهی از آنها سوء استفاده کنی، از آنها چیزی بدست آوری. چطور ممکن است تو آنها را فقط به خاطر خودشان دوست داشته باشی. نه باید اشتباهی در کار باشد. تو باید دنبال چیزی باشی و او باید بداند این چیز، چیست.

آنها مرتب با خود در این کندوکاو هستند؛ که چگونه ممکن است کسی آنها را دوست بدارد. بهمین دلیل تو را باور ندارند و لذا جنجالی راه می اندازند تا تو ثابت کنی آنها را دوست داری. برای انجام این کار، ممکن است از تو بخواهند که رفتار خودت را تغییر دهی. دوم چنانچه نهایتاً قبول و باور داشته باشند که تو آنها را دوست داری، فوراً نگران می شوند که این علاقه و دوستی تا کی ادامه پیدا خواهد کرد. بنابراین برای آن که محبت تو را از دست ندهند، شروع به تغییر دادن رفتار خود می کنند.

به این ترتیب دونفر به جای آن که در رابطه ای، خود را پیدا کنند، خود را گم می کنند، این از دست دادن «خود»، در رابطه ها، آن چیزی است که اغلب، رابطه را تلخ و ناگوار می سازد.

دو نفر در رابطه ای وارد می شوند، به امید اینکه کلّ این مجموعه بزرگتر از مجموع افراد آن باشد، و حال آن که متوجه می شوند کمتر است. آنها خود را تنهاتر از قبل می بینند، احساس می کنند قابلیت کمتری دارند، توانایی کمتری دارند و کمتر هیجان زده، کمتر از گذشته جاذب و کمتر از گذشته با نشاط و راضی هستند.

دلیلش این است که آنها کمتر از گذشته هستند. آنها بسیاری از چیزهایی را که بوده اند، از دست داده اند، صرفاً برای آن که در رابطه باشند، و آنرا حفظ کنند.

رابطه ها هرگز قرار نبود چنین روندی داشته باشند. معهذاً این چیزی است که اکثر افراد در رابطه هایشان تجربه می کنند.

چرا؟ چرا اینطور است؟

علت این است که افراد از مقصودی که در بطن هر رابطه ای نهفته است – البته اگر مقصودی در کار بوده باشد – دور افتاده اند.

هنگامی که، در رابطه ای به یکدیگر به صورت دو روح مقدس، در سفری مقدس، نگاه نمی شود، دیگر نمی توانی مقصود و دلیلی که پشت همه رابطه ها نهفته، درک کنی و ببینی. روح وارد جسم شده و جسم به منظور تکامل، حیات گرفته است. تو در حال تکامل هستی، تو در حال شدن هستی و تو از همه امکانات در این رابطه استفاده می کنی تا تصمیم بگیری چه می خواهی بشوی.

این دلیل و وظیفه ای بود که به علت آن، تو به زمین آمدی. این، لذت ناشی از خلق «خود الهی» است، درک و شناخت خود واقعی. آگاه شدن از اینکه چه می خواهی و آرزو داری چه بشوی؛ منظور از خود آگاه بودن همین است.

تو به دنیای نسبیت قدم گذاشتی تا لوازمی را که به شناخت و تجربه کردن خود الهی تو کمک می کند، در اختیار بگیری. خود الهی تو آن است که تو در رابطه با بقیه چیزها، خلق می کنی.

پس، اولین رابطه تو باید با «خود واقعی ات» باشد. تو ابتدا باید یاد بگیری که به خودت احترام بگذاری، خودت را دوست بداری و عزیز شماری.

تو باید ابتدا خودت را ارزشمند ببینی قبل از اینکه دیگری را ارزشمند ببینی. تو ابتدا باید خودت را محترم شماری قبل از اینکه دیگری را محترم شماری. ابتدا باید خودت را مقدس شماری قبل از اینکه به تقدس دیگری اذعان نمایی.

اگر بخواهی اربه را جلوتر از اسب برانی - همانطور که اغلب مکاتب از تو می خواهند چنین عمل کنی - و دیگری را قبل از خودت و بیش از خودت محترم بشماری، روزی از کرده ات پشیمان می شوی. اگر چیزی وجود داشته باشد که هیچیک از شما نتوانید نهایتاً تحمل کنید، آن است که دیگری از تو مقدس تر باشد. بعضی ها از مکاتب تو را وادار می کنند که دیگران را مقدس تر بشماری. تو هم برای مدتی این کار را انجام می دهی. و بعد این روند را متوقف می کنی.

تمام مربیانی که برای هدایت تو آمدند با این پیام آمدند که «من از تو مقدس تر نیستم» بلکه «تو همان قدر مقدس هستی که من هستم».

این پیامی است که تو نتوانسته ای بشنوی. این حقیقتی است که نتوانسته ای قبول کنی. و به همین دلیل است که هیچ موقع نمی توانی، به طور واقعی، و خالصانه، دیگری را دوست بداری، چون هرگز نتوانسته ای به طور واقعی و خالصانه، خودت را دوست بداری. بنابراین یادت باشد، هم اکنون، و همواره به خودت توجه داشته باش. دقت کن ببین در هر لحظه ای که سپری می شود، چه هستی، چه می کنی، و چه چیزی داری، نه اینکه با دیگری چه می گذرد.

رستگاری تو در عمل دیگری تجلی پیدا نمی کند بلکه در عکس العمل تو ظاهر می شود.

آنچه می گویی درک می کنم ولی ظاهراً این طور بنظر می رسد که ما نباید به آن چه دیگران نسبت به ما روا می دارند، اهمیت دهیم. آنها هر کاری که دلشان می خواهد می توانند انجام دهند، و مادامی که ما توازن خود را از دست نداده ایم. و به خود الهی مان توجه داریم، هیچ چیز نمی تواند روی ما تأثیر بگذارد. ولی دیگران روی ما تأثیر می گذارند. اعمال آنها گاهی ما را رنج و آزار می دهد. وقتی رنجش وارد رابطه ها می شود، موقعی است که من نمی دانم چکار کنم. گفتن

این حرف خیلی راحت است که «خودت را کنار بکش. کوچکترین عکس العملی نشان نده» ولی گفتن از عمل کردن، آسان تر است. گفتار و کردار دیگران واقعاً در رابطه ها به من صدمه می زند.

روزی فرا می رسد که تو رنجشی به دل نگیری، و این روزی است که معنی واقعی رابطه ها، و دلیل واقعی آنها را درک کنی و آن را از صورت بالقوه به صورت بالفعل در آوری. چون تو این مهم را فراموش کرده ای بنابراین، این چنین عکس العمل نشان می دهی. ولی عیبی برای این کار مترتب نیست. این بخشی از فرایند رشد است. این بخشی از تکامل است. تا زمان که یاد نگیری از رابطه ها به عنوان وسیله ای برای خلق خود واقعی ات استفاده کنی، باید در این سطحی که فعلاً در آن هستی – سطح درک واقعیت ها، سطح تمایل و خواستن، سطح یادآوری – روی خودت کار کنی.

البته کارهایی است که تو می توانی، در مقابل آن چه دیگری هست یا به تو می گوید یا انجام می دهد، انجام دهی. اولین کاری که می توانی انجام دهی این است که آن چه را احساس می کنی، به طور صادقانه با خودت و دیگری در میان بگذاری. بسیاری از شما از این کار وحشت دارید، چون تصور می کنید، این کار «چهر بدی» از شما در مقابل دیگری می سازد. در جایی در عمق وجودت، احساس می کنی، که احتمالاً این احمقانه است اگر تو چنین احساسی داشته باشی این کار، تو را کوچک می کند، «تو بزرگتر از آن هستی»، از طرفی نمی توانی احساسات را کنترل کنی. این احساسی است که داری.

فقط یک کار است که می توانی انجام دهی و آن این است که به احساسات احترام بگذاری. چون احترام گذاشتن به احساسات به منزله احترام گذاشتن به خودت می باشد. و تو باید همسایه ات را به اندازه خودت دوست بداری. تو چگونه از خودت انتظار داری که

احساسات دیگری را درک کنی و به آن احترام بگذاری، اگر نتوانی به احساسات درونی خودت احترام بگذاری.

در هر ارتباط متقابلی، اولین سؤالی که از خودت می کنی باید این باشد، در حال حاضر من کی هستم و در این رابطه، چه کسی دوست دارم باشم؟

اغلب تو بیاد نمی آوری، کی هستی و چه کسی می خواهی باشی تا این که چندین روش را بیازمایی. به همین دلیل احترام گذاشتن به صادقانه ترین احساساتی که داری بسیار مهم است.

اگر اولین احساسی که داری احساسی منفی است، تنها کاری که باید انجام دهی این است که خود را از آن دور کنی. به هنگام بروز خشم، عصبانیت و نفرت، از کوره در رفتن و احساس انتقامجویی است که می توانی این احساسات را به عنوان کسی که تو نمی خواهی چنین باشی، از خودت دور کنی.

سالک کسی است که همه این تجربیات را پشت سر گذاشته و اکنون از پیش می داند، انتخابهای نهایی او چه هستند. او نیازی ندارد چیزی را به «آزمایش گذارد» او این لباسها را قبلاً پوشیده و می داند که مناسب او نیستند. و چون زندگی هر سالکی مرتباً صرف تحقق خود الهی او می شود، این چنین احساسات ناموزونی در بازار او اصلاً خریدار ندارد.

به همین دلیل رهروان حق به هنگام رویارویی با آن چه دیگران مصیبت می نامند، آرام و خونسرد باقی می مانند. سالک هر مصیبتی را برکت به شمار می آورد چون می داند که از تخم های بدبختی و همه تجربیات، رشد «خود الهی» او حاصل می شود. و دومین هدف یک سالک در زندگی همواره رشد است.

در این مرحله است که فرد از قدرت روحی به قدرت الهی می رسد و تعالی پیدا می کند. چون این هدفی است که همواره دنبال می کرده است.

از حرفهایی که تا کنون مطرح کردی پیدا است که تو در کار تصفیه روح هستی، تو هنوز در صدد تحقق کسی که واقعاً هستی می باشی. زندگی فرصتهای بی شماری برای خلق گوهر الهی ات به تو عطا می کند. یادت باشد، زندگی فرایند کشف نیست، بلکه فرایند خلق کردن است.

تو می توانی خود واقعی ات را، بارها و بارها خلق کنی. آن طور که ظواهر امر نشان می دهد، تو همیشه در مقابل یک تجربه یکسان، یک واکنش مشخص و معین از خودت نشان نمی دهی. یک روز ممکن است در مقابل تجربه ای، صبور، دوست داشتنی و مهربان باشی. روز دوم ممکن است خشمگین، زشت و غمگین باشی.

سالک کسی است که واکنش هایش همیشه یکسان است. و آن واکنش همواره بهترین واکنش ممکن است.

به همین دلیل واکنش سالک همواره قابل پیش بینی و برعکس عکس العمل شاگرد، به طور کامل غیر قابل پیش بینی است. با توجه به واکنشی که فردی در مقابل موقعیت خاصی از خود نشان می دهد، تو می توانی بر مبنای قابل پیش بینی بودن واکنش او، حدس بزنی که تا چه حدودی در جاده تعالی در حال پیشرفت است و بالاترین انتخاب او چیست؟

البته در اینجا این سؤال پیش می آید که بالاترین انتخاب چه می تواند باشد؟

این سؤالی است که حول آن از شروع تاریخ تا کنون در مکاتب فلسفی و الهی صحبت های زیاد شده است. اگر این سؤال تا کنون به ذهن تو نیز خطور کرده بدان که عن قریب در جاده تکامل هستی، چون حقیقتش را بخواهی آن چه ذهن قریب به اتفاق افراد را مشغول کرده سؤال دیگری است. برای آنها بالاترین انتخاب مطرح نیست، بلکه پر منفعت ترین و کم ضررترین آنها مطرح است.

وقتی تو بخواهی با این طرز فکر زندگی کنی که از زندگی حداکثر استفاده را ببری و کمترین ضرر را متحمل شوی، از بهره واقعی زندگی محروم می مانی. فرصت را از دست می دهی و گم می کنی. چون زندگی ای که اساس آن بر فایده طلبی باشد، زندگی ای است که از ترس نشأت گرفته، و چنین زندگی ای، به تو راست نمی گوید.

چون تو، ترس نیستی، تو عشق هستی. عشقی که به حمایت نیاز ندارد. عشقی که از دست رفتنی نیست. و تو هرگز به این تجربه نمی رسی اگر پیوسته درصدد پاسخ دادن به پرسش دوم باشی نه اول. چون فقط فردی که فکر می کند در زندگی، باید چیزی را بدست آورد یا از دست بدهد، سؤال دوم را مطرح می کند. و فقط فردی به زندگی با دید متفاوتی نگاه می کند که خود را موجودی متعالی می بیند. و درک می کند که در زندگی مسئله بُرد و باخت مطرح نیست، و فقط مسئله دوست داشتن یا دوست نداشتن مطرح است. فقط چنین شخصی است که پرسش اول را مطرح می کند.

کسی که سؤال دوم را مطرح می کند کسی است که می گوید «من جسم می باشم». کسی که سؤال اول را مطرح می کند می گوید «من روح هستم».

بله، بگذار همه آنهایی که گوش شنوا دارند، این را بشنوند، در آن لحظه بحرانی و حساس الحاق و پیوستگی، در همه رابطه های انسانی، فقط یک سؤال مطرح است:

عشق اکنون چکار می کند؟

هیچ سؤال دیگری مربوط به موضوع نیست، معنادار نیست. هیچ سؤال دیگری برای روح شما اهمیت ندارد. اکنون به نکته بسیار حساسی می رسیم؛ که جای بحث و تفسیر دارد. چون این اصل اخلاقی، یعنی عملی که ریشه در عشق دارد، شدیداً به غلط تفهیم شده، و همین درک

غلط منجر به رنجش ها و خشم های موجود در زندگی شده، که در مقابل، سبب شده، عده بی شماری از جاده صحیح منحرف شوند.

برای قرن‌ها به تو آموخته شده که عملی که ریشه در عشق داشته باشد، ناشی از این انتخاب است که تو آن چه را که بالاترین نفع و خوبی را متوجه دیگری می‌کند، باید انجام دهی، و داشته باشی.

در حالی که آن چه تو باید بدانی این است که، بالاترین انتخاب و بهترین آن، انتخابی است که بیشترین خوبی را نصیب تو می‌سازد.

همان طور که در مورد همه واقعیت های معنوی عمیق صادق است، این ابراز عقیده فوراً سوء تفاهماتی را بوجود می‌آورد.

معما هنگامی قدری روشن می‌شود که فرد بدان بیشترین خوبی که فرد می‌تواند نصیب خود سازد، چیست؟ البته هنگامی که بالاترین انتخاب صورت می‌گیرد، رمز و معما خود به خود حل می‌شود؛ دایره خود را کامل می‌کند، و بیشترین خوبی که نصیب تو شده، بصورت بیشترین خوبی نصیب دیگری شده، در می‌آید.

البته ممکن است مدت قابل توجهی طول بکشد تا تو به این واقعیت بررسی که آن چه بر خود نمی‌پسندی بر دیگری هم نپسندی، و آن چه بر خود روا می‌داری بر دیگری هم روا داری.

علت هم این است که تو و دیگری در واقع یکی هستید.

علت هم این است که ... کسی جز تو نیست.

همه سالکان که در این دنیا طی طریق کردند این را آموخته اند که، «هر آینه، این را به تو بگویم، که آن چه تو نسبت به یکی از بی مقدارترین برادران دینی انجام دهی، در واقع نسبت به من انجام داده ای». با وجود این، برای اکثریت مردم این به صورت یک حقیقت باطنی، که

کاربرد عملی اندکی دارد، باقی مانده است. در واقع این عملی ترین حقیقت باطنی است، که بالاترین کاربرد عملی را دارد.

در رابطه ها، به این حقیقت توجه داشتن بسیار حائز اهمیت است. چون بدون آن رابطه ها بسیار مشکل می شوند.

اغلب اوقات، طبق رسوم قدیمی، افراد، از روی حسن نیت و با منظوری خوب، کارهایی انجام می دهند که تصور می کنند، بهترین کار ممکن برای طرف مقابل بوده است. متأسفانه آن چه اغلب اوقات اتفاق افتاده این است که طرف مقابل از آن حُسن نیت، سوء استفاده کرده و شروع به رفتارهای نادرست نموده است.

نهایتاً فردی که سعی دارد «کاری را که از نقطه نظر دیگری به اصطلاح صحیح است انجام دهد، یعنی زود ببخشد، فوراً شفقت نشان دهد، مرتباً بعضی از رفتارها و مسائل را نادیده بگیرد، بتدریج دچار رنجش، خشم، بی اعتمادی حتی نسبت به خداوند می شود. زیرا چگونه خداوند عادل می تواند حتی در لوای عشق، این همه رنج، ناشادی و از خودگذشتگی های بی پایان را، طلب نماید.

پاسخ این است که خداوند هرگز چنین چیزی از تو نخواست. آن چه او از تو خواسته این است که خودت را هم جزو کسانی که به آنها محبت و عشق داری، قرار بدهی.

خداوند قدری هم فراتر رفته و از تو می خواهد که خودت را در درجه اول اهمیت قرار دهی. البته می دانم که آن چه می شنوی به نظرت قدری کفرآمیز می آید، و فکر نمی کنی خداوند چنین انتظاری از تو داشته باشد. عده ای حتی بدتر از این را مرتکب می شوند، به این ترتیب که حرف خداوند را می پذیرند و بعد آن را به گونه ای که با مقاصد آنها هماهنگی دارد، تحریف و تفسیر می کنند، و این صرفاً برای آن است که اعمال خلاف حق را توجیه کنند.

به خود ارزش و اهمیت دادن و خود را در درجه اول اهمیت قرار دادن کاری خلاف حق نیست.

اگر تو در انجام کاری خودت را در درجه اول اهمیت قرار دادی و احساس کردی کاری غیر خدایی می کنی، توهمی که برای تو ایجاد شده به این علت نیست که خودت را در درجه اول اهمیت قرار داده ای، بلکه برای این است که هنوز نمی دانی بهترین کاری که می توانی برای خود انجام دهی چیست.

البته برای آن که تصمیم بگیری بهترین کاری که می توانی برای خودت انجام دهی چیست، باید بدانی تصمیم داری برای خودت چه کاری انجام دهی؟ این یکی از قدم های مهمی است که اغلب افراد نادیده می گیرند. تصمیمی که در مورد آینده داری چیست؟ هدفی در زندگی چیست؟ بدون پاسخ به این سؤالات، اینکه بهترین کاری که می توانی در هر موقعیتی برای خود انجام دهی چیست، به صورت یک معما در می آید.

اگر به مسئله از دید عملی آن نگاه کنی حداقل کاری که می توانی وقتی مورد استثمار قرار گرفته ای انجام دهی، این است که اجازه ندهی بیشتر مورد اذیت و بهره کشی قرار بگیری. این کارها، هم به نفع تو و هم به نفع فرد آسیب رساننده می باشد. چون اگر به آزار رسان اجازه بدهی به آزار و اذیت خود ادامه دهد، به او هم صدمه رسانده ای.

عمل تو نه تنها کمکی به آزاررسان نمی کند بلکه صدمه هم وارد می سازد. چون اگر فرد بدرفتار بو ببرد که تو این اذیت و آزار را پذیرفته ای، فکر می کنی چه درسی بیاموزد؟ ولی اگر فرد بهره کش متوجه شود که رفتار او دیگر قابل قبول نیست، فکر می کنی چه چیز را کشف کند؟

بنابراین با عشق و محبت با دیگران برخورد و رفتار کردن الزاماً به این معنی نیست که به آنها اجازه دهی کاری که مایلند با تو انجام دهند.

پدر و مادرها خیلی زود در ارتباط با بچه ها به این واقعیت پی می برند. متأسفانه بزرگترها و به موازات آنها ملت ها در ارتباط با یکدیگر فوراً به این واقعیت پی نمی برند.

با وجود این به افراد مستبد و جبار نباید اجازه پیشروی داد. آنها را باید در استبدادشان متوقف ساخت، عشق به خود و رعایت مصلحت فرد مستبد، این را اقتضا می کند.

این پاسخی است به سؤال تو که «اگر عشق همه آن چیزی است که باید باشد، پس چگونه می شود جنگ را توجیه کرد؟»

گاهی بشر ناگزیر است به جنگ رود تا بالاترین تبیینی را که از یک مرد واقعی دارد، عملی سازد. مرد واقعی کسی است که از جنگ نفرت دارد.

مواقعی پیش می آید که تو ناگزیری آن چه هستی نباشی، تا آن چه واقعاً هستی، باشی.

بزرگانی بوده اند که این را آموخته اند، تا همه چیز را از دست ندهی نمی توانی همه چیز بدست آوری.

بنابراین برای آن که به عنوان فردی صلح جو قلمداد شوی، باید این طرز فکر را که به هیچ وجه اهل جنگ نیستی رها کنی. تاریخ افراد را به چنین تصمیماتی فرا خوانده است.

در روابط بسیار شخصی نیز این موضوع مصداق دارد. زندگی گاهی، با نشان دادن جنبه هایی از تو که خود واقعی تو نیست، از تو، در واقع، خواسته است ثابت کنی «خود واقعی تو کیست».

البته در روابط انسانی نباید این تصور پیش بیاید که اگر صدمه دیدی باید در مقابل، « صدمه ای وارد کنی». در رابطه میان ملت ها هم چنین اصلی نباید حاکم گردد. منظور این است که در یک رابطه متقابل، به دیگری این اجازه را دادن که مرتباً صدمه وارد سازد، نه به نفع صدمه دیده و نه به سود صدمه زننده است.

این گفته ها عده ای از نظریه پردازان صلح دوست را آرامش می دهد، که بالاترین عشق، عشقی است که در مقابل یک عمل «شیطانی» واکنش شدیدی را برنیا نگیزد.

کلمه «شیطانی» قدری بحث برانگیز است، چون چیزی بنام شیطان آن چنانکه برخی به طور عامیانه تصور می کنند وجود ندارد، فقط پدیده عینی و تجربه. با وجود این هدفی که تو در زندگی داری ایجاب می کند که از میان مجموعه بی پایانی از پدیده ها، تعداد خیلی را انتخاب و به آنها عنوان شیطانی دهی، چون در غیر این صورت نمی توانی خودت را یا هرچیز دیگری را «خوب» بنامی، و نتیجتاً نمی توانی نه خود را بشناسی و نه خلق کنی.

تو در دنیای نسبیت زندگی می کنی، دنیایی که هر چیز، تا آنجا که در رابطه با چیز دیگر باشد، می تواند وجود داشته باشد. لذا این، هم وظیفه و هم هدف از رابطه ها است: فراهم کردن زمینه تجربه، که در آن تو بتوانی خودت را پیدا کنی، توصیف کنی، و ضمناً اگراراده کنی - به طور مکرر خلق کنی.

خداگونه عمل کردن به این معنی نیست که تو خودت را فدا کنی یا قربانی شوی. در مسیر تکامل - زمانی که امکان رنجش، صدمه و هرگونه باختی از میان برداشته شده - چقدر خوب است اگر تو رنجش، صدمه و باخت را به عنوان بخشی از تجربه ات به حساب آوری و ببینی در رابطه با آن تو کیستی.

البته رفتار، کردار و گفتار دیگران گاهی به تو صدمه می زند؛ و این ادامه دارد تا آنها رفتار خود را تغییر دهند. آن چه تو را از اینجا به آنجا می رساند صداقت کامل است - اینکه مایل باشی به طور دقیق احساسی را که نسبت به چیزی داری بیان و اعلام نمایی. حقیقت را مهربانانه ولی کامل و جامع بیان کنی. با حقیقت، زندگی کنی، و حقیقت را راحت و با سرعت عوض کنی، البته در صورتی که تجربه درس جدیدی برایت به ارمغان آرد.

وقتی تو در رابطه ای صدمه می بینی، عقل سلیم به تو نخواهد گفت، «از این رابطه خود را کنار بکش و اجازه نده تأثیری روی تو بگذارد». اگر تو در حال حاضر داری صدمه می بینی، نمی توانی به راحتی خود را قانع کنی که این چیزها اهمیت ندارد. وظیفه تو در حال حاضر این است که ببینی این صدمه برای تو چه معنایی دارد، و آن را نشان دهی. چون با این کار، تو آن کسی را که می خواهی باشی، انتخاب می کنی و می شوی.

منظورت این است که من از این پس نباید همسر (زن) رنج دیده ای باقی بمانم که یک عمر است درد را تحمل کرده یا شوهری باقی بمانم که مدام تحقیر می شود یا به طور خلاصه، قربانی رابطه هایم باشم برای آن که به آنها رنگ تقدس ببخشم یا با این کار خداوند را از خود خشنود سازم.

و نباید حملاتی را که متوجه شخصیت و عزت نفسم می شود، و هرگونه صدمه روحی و زخم هایی که به قلبم وارد می شود، تحمل کنم، به منظور آن که نشان دهم چقدر حاضریم از خودم در یک رابطه «مایه بگذارم»، یا وظیفه ام را انجام دهم، یا تعهدم را در مقابل پروردگار و بشریت انجام دهم.

نه حتی برای یک لحظه.

پس برای رضای خدا، به من بگو، در رابطه ها به چه عهد و پیمانی باید پایبند باشم و به چه تعهداتی عمل کنم و از چه راهبردهایی استفاده نمایم.

پاسخ تو این است که تو تعهدی به آن صورت که به تو تا کنون آموخته شده نسبت به دیگران و رویهم رفته نسبت به زندگی نداری.

آنچه می شنوم بیشتر به یک بی قانونی معنوی شباهت دارد. و در حیرتم که چنین روندی چگونه می تواند عملی شود؟

دلیلی ندارد که عملی نشود- اگر تو درصدد این هستی و فعالیت می کنی که خودت را خلق کنی. و اگر، از طرف دیگر تصور می کنی داری سعی می کنی آن چه دیگری از تو انتظار دارد باشی، در این صورت نبودن هرگونه قانون و راهبردی ممکن است مسائل را مشکل سازد.

معهدا ذهن پویا با اصرار می خواهد بداند، اگر خداوند راهی دارد که ترجیح می دهد من آنرا دنبال کنم. پس چرا از ابتدا مرا به همان شکلی که مورد نظرش بوده خلق نکرده؟ چرا من باید این همه مبارزه بکنم تا بر آن که هستم غلبه کنم تا چیزی بشوم که خداوند از من انتظار دارد باشم؟ این چیزی است که ذهن جستجوگر درصدد درک آن است و حق هم دارد چنین سؤالی را مطرح کند.

برخی از مذهبیین این باور را به تو القا کرده اند که خداوند تو را کمتر از آن چه باید باشی خلق کرده تا فرصت داشته باشی آن چه واقعاً باید بشوی، بشوی. و در این راستا علیه همه مشکلات از جمله هرگونه تمایل و میل طبیعی که خداوند ممکن است به تو عطا کرده باشد، قد علم کنی.

در میان همه تمایلات به اصطلاح طبیعی، تمایل به گناه هم وجود دارد. به تو آموخته شده که تو در گناه زاده شده ای، و اینکه در گناه می میری، و گناه کردن جزو طبیعت و فطرت تو است.

بعضی از مذهب‌یون حتی عقیده دارند که تو هیچ کاری در این راستا نمی توانی انجام دهی. هر گونه فعالیتی هم از جانب تو، بی ربط و بی معنا است. این خودخواهی و غرور است اگر تصور کنی با انجام دادن اعمالی می توانی «به بهشت روی». یک راه برای رفتن به بهشت (رستگاری) وجود دارد، آن هم از طریق تو و با انجام دادن عملی از جانب تو میسر نیست، بلکه صرفاً از طریق عنایت پروردگار و به وساطت حضرت مسیح امکان پذیر است.

فقط در این صورت تو رستگار می شوی ولی تا این وساطت صورت نگیرد، از طریقی که زندگی می کنی، و یا از طریق انتخاب هایی که می کنی، و یا از طریق تعهدی که به عهده می گیری، تا خود را رشد دهی، یا با ارزش سازی، موفق نمی شوی. هیچیک از این راهها مؤثر نبوده و نمی توانند تأثیری بر جای گذارند. تو نمی توانی فرد ارزشمندی از خود بسازی، چون ذاتاً بی ارزشی. تو بی ارزش، خلق شده ای.

حالا چرا این طور است. الله اعلم. (خدا دانا) است.

تو داری می گویی، خداوند موجودات را ذاتاً و فطرتاً ناکامل خلق کرده و بعد از آنها خواسته تا خود را به کمال برسانند، تا لعنت نشوند.

و بعد می گویی، چندین هزار سال قبل از تجربه دنیا، خداوند انعطاف پذیری نشان داد و گفت از آن پس بشر، الزاماً نباید خوب باشد. او می تواند هر وقت که خوب نبود، احساس بدی کند. و بعد، از ناجی بشریت که همواره کامل است مدد طلب نماید. تو عقیده داری که مسیح (نماد کمال)، تو را از نقصی که با آن به دنیا زاده شدی نجات داده است.

این نظریه ای است که بسیاری از مذهب‌یون به آن اعتقاد دارند.

این بارِ دومی است که در این کتاب به مسیحیت بنیادگرا حمله می شود. و این برای من جای تعجب است.

تو چرا از واژه «حمله» استفاده می کنی در حالی که فقط مسئله ای به سادگی مطرح شده. مسئله، مسیحیت بنیادگرا آن طور که تو عنوان می کنی نیست، در اینجا مسئله پروردگار، در رابطه با انسان مطرح است.

این سؤال در اینجا مطرح شد. چون ما داشتیم در مورد تعهداتی که در خصوص رابطه ها، و خود زندگی است بحث می کردیم.

تو نمی توانی به رابطه ای که در آن تعهد کاملی نباشد، باور داشته باشی، چون تو نمی توانی آن که و آن چه را واقعاً هستی بپذیری. تو یک زندگی برخوردار از آزادی را «بی نظمی معنوی» می نامی، خداوند آنرا بالاترین وعده می نامد.

تنها در چهارچوب و در متن این وعده است که مشیت عظیم پروردگار می تواند تحقق گردد.

در یک رابطه تو تعهدی نداری، فقط فرصت داری.

فرصت، زیربنای مذهب، و اساس همه معنویات است. تا زمانی که تو به شکل دیگری به قضیه نگاه نکنی، نکته اصلی را نگرفته ای و از دست داده ای.

رابطه تو با همه چیز وسیله ای در کارِ تعالی روح است. به همین دلیل است که همه رابطه های انسانی مقدس هستند. به همین دلیل است که هر رابطه شخصی مقدس است.

در این رابطه بسیاری از کلیساهای موضع صحیحی اتخاذ کرده اند. ازدواج یک امر مقدس است. ولی نه به دلیل تعهدات مقدس آن، بلکه به دلیل فرصت بی همتایی که در اختیار طرفین قرار می دهد.

هیچ وقت کاری را به دلیل تعهدی که حس می کنی انجام نده، این کار هر چه می خواهد باشد. بلکه به دلیل فرصت گرانبهائی که این رابطه در اختیار تو گذاشته، تا تصمیم بگیری، و آن که را که واقعاً هستی، باشی.

متوجه این موضوع هستم. ولی بارها و بارها وقتی با سختی و مشکلی در رابطه ای مواجه شده ام، آنرا رها کرده ام. نتیجه این است که تا کنون رشته ای از رابطه ها را تجربه کرده ام، در حالی که وقتی بچه بودم تصورم بر این بود که فقط یک رابطه خواهم داشت. ظاهراً نمی دانم چگونه می توان رابطه ای را حفظ کرد. تصور نمی کنم من هرگز به این مهم پی ببرم، برای این کار چه باید بکنم؟

تو به گونه ای صحبت می کنی که گویی رابطه ای را حفظ کردن یک موفقیت به شمار می آید. سعی کن طول و دوام رابطه را با وظیفه ای که به خوبی انجام می دهی، اشتباه نکنی. یادت باشد، وظیفه تو در این سیاره این نیست که ببینی تا چه مدت می توانی رابطه ای را ادامه بدهی، وظیفه تو این است که تصمیم بگیری آن که را واقعاً هستی، تجربه کنی.

در اینجا بحث رابطه های کوتاه مدت مطرح نیست. مع هذا برای رابطه های درازمدت هم شرایطی وجود ندارد.

با وجود این، اگر چه شرایطی وجود ندارد، این را باید گفت که، روابط درازمدت فرصتهای بسیار مغتنمی را برای رشد متقابل، شکوفایی متقابل، تبیین متقابل و تکامل متقابل فراهم می سازد.

این را می دانم. منظورم این است، همیشه به توانایی ام شک داشتم. بنابراین چگونه می توانم در رابطه هایم به جایی برسم.

ابتدا مطمئن شو که به دلایل درستی وارد رابطه ای شده ای. از کلمه «درست» در اینجا به عنوان یک واژه نسبی استفاده می شود. منظورم «درست»، در رابطه با مقاصد بزرگتری است که تو در زندگی داری.

همان طور که قبلاً اشاره رفت، اغلب افراد برای دلایل «نادرستی» وارد رابطه ای می شوند، مثلاً برای آن که به احساس تنهایی خود پایان بدهند، خلایی را پر کنند. عشقی را تجربه کنند. یا کسی را دوست بدارند؛ و تازه اینها دلایل به اصطلاح خوبی هستند. سایرین وارد رابطه ای می شوند تا منیت خود را تسکین دهند، افسردگی خود را پایان بخشند. مسئله جنسیت را بهبود بخشند، صدمات متحمل شده در رابطه قبلی را جبران کنند یا خود را از ملالت و کسالت نجات دهند.

هیچکدام از این خواست ها برآورده نمی شود و چنانچه تغییری اساسی در این میان رخ ندهد، رابطه هم دوام نخواهد آورد.

ولی من برای هیچکدام از دلایل بالا وارد رابطه ای نشدم.

آن چه را گفתי زیاد مورد قبول نیست. تصور نمی رود خودت هم بدانی چرا وارد رابطه هایت شدی. تصور نمی رود تو این گونه به مسئله نگاه می کردی. تصور نمی رود تو با مقصود و منظوری وارد رابطه ای شده باشی. تو وارد رابطه هایت شدی چون «عاشق شده بودی».

دقیقاً همین طور است.

تصور نمی رود تو جایی خودت را متوقف کردی تا ببینی چرا «عاشق شدی»؟ هیچوقت از خودت سؤال نکردی با ورود به این رابطه تو قصد داشتی به چه چیزی پاسخ دهی؟ به کدام نیاز یا نیازهایی که قرار بود تحقق یابد و تامین شود اولویت بدهی؟

برای اکثر مردم، عشق وسیله ای است برای تامین نیاز

هر کس نیازهایی دارد. تو به این چیز نیاز داری، دیگری به آن چیز. شما هر دو به یکدیگر به صورت فرصتی برای تامین نیاز، نگاه می کنید. بنابراین تو، به طور تلویحی قراردادی می بندی. اگر تو آن چه را بدست آورده ای به من بدهی، من آن چه را بدست آورده ام به تو خواهم داد.

این یک معامله است. ولی تو حقیقت را باز گو نمی کنی. تو نمی گویی من «با تو زیاد معامله می کنم» تو می گویی من تو را خیلی دوست دارم. و در این جا است که نومییدی شروع می شود.

به این نکته قبلاً هم اشاره کردی.

بله چون تو چند بار تا کنون آن را مطرح کردی.

روند کار در اینجا این است که تو سؤالاتی را مطرح می کنی و پاسخ هایی دریافت می کنی و اگر یک سؤال را به سه طریق مطرح می کنی. باز هم پاسخ هایی دریافت خواهی کرد.

شاید من این پرسش ها را مطرح می کنم به امید اینکه پاسخ متفاوتی دریافت کنم. هر گاه سؤالی را در مورد رابطه ها مطرح می کنم تو عشق را از آن بیرون می کشی چه مانعی دارد اگر کسی بدون فکر و سر از پا نشناخته عاشق شود؟

مانعی ندارد. تو می توانی به این شکل عاشق هر چند نفری که می خواهی بشوی، ولی اگر تصمیم داری برای یک عمر رابطه برقرار کنی، بهتر است قدری چاشنی فکر به آن اضافه کنی.

از طرف دیگر اگر لذت میبری که مثل آب خوردن رابطه ای را بشکنی، یا برعکس در رابطه ای باقی بمانی چون تصور می کنی «چاره دیگری نداری» و حاضری نومییدی خاموش را تجربه کنی. اگر از اینکه الگوهای گذشته را مرتباً تکرار کنی لذت میبری، پس هر کاری که دوست داری انجام بده.

بسیار خوب، بسیار خوب نکته را گرفتم تو قدری بی رحمی این طور نیست؟

اشکال حقیقت در همین جا است. حقیقت بی رحم است. او تو را تنها نمی گذارد. و مرتباً از راست و چپ به تو می پیچد و آن چه را واقعیت دارد، نشان می دهد. و این، البته ناراحت کننده است.

بسیار خوب ولی من دوست دارم به ابزاری برای یک رابطه طولانی مدت دست یابم و تو می گویی، با هدفمندی وارد رابطه ای شدن، یکی از آنها است.

بله وقتی رابطه ای را آغاز می کنی مطمئن باش که تو و طرف مقابل با هدفی وارد آن رابطه شده اید.

اگر هر دو شما به طور آگاهانه قبول کنید که هدف از برقراری این رابطه فراهم ساختن فرصت، و نه تعهدی می باشد؛ فرصتی برای رشد، برای تجلی کامل خود واقعی، برای رساندن زندگی به بالاترین سطح ممکن، برای بر طرف کردن هر چیز ناشایستی یا عقیده باطلی که تا کنون در مورد خودت داشتی. و برای پیوند مجدد و غایی با ذات مقدس احدیت، از طریق پیوند روحی میان شما دو نفر. اگر تو این سوگند را بخوری و این پیمان را ببندی، به جای پیمانهای که تا کنون بسته ای، رابطه روند بسیار خوبی را در پیش خواهد داشت، چون راه درستی را در پیش گرفته است. و این آغاز بسیار خوبی است.

با وجود این تضمینی به موفقیت آن نیست.

اگر تو در زندگی بدنبال تضمین می گردی پس دنبال زندگی نیستی. تو بدنبال تمرین نمایشنامه ای هستی که از پیش نوشته شده است.

طبیعت زندگی اقتضا نمی کند که تضمین داشته باشد وگرنه کل مقصود آن منتفی بود.

خوب، متوجه شدم. فرض کنیم من توانستم رابطه هایم را به این «نقطه آغاز نیکو» برسانم بعد چگونه آن را ادامه دهم؟

این را بدان وبفهم که چالش ها، و شرایط سختی را در پیش خواهی داشت.

بنابراین سعی نکن از آن ها اجتناب کنی. از آنها استقبال کن. شکرگزار باش. آنها را فیض الهی تلقی کن. آنها را فرصت های گرانبهائی بدان که برایت پیش آمده تا آن چه را که باید برای آن رابطه و زندگی انجام دهی، تحقق بخشی.

در مواقع سختی ها سعی نکن به همسرت بصورت دشمن یا مخالف نگاه کنی. در واقع بکوش هیچ چیز و هیچ کس را به صورت دشمن، یا حتی مشکل نبینی. این فکر را در خود تقویت کن که همه مشکلات را به صورت فرصتهائی ببینی، فرصتهائی برای آن که تصمیم بگیری گوهر الهی ات را پیدا کنی.

اینگونه رابطه ها زندگی را کسالت بار می سازد.

سعی نکن دیدت آنقدر پایین باشد. افق و عمق دیدت را وسیع تر کن. خودت را بیشتر از آن چه می بینی، ببین. در همسرت هم چیزهای بیشتری را ببین. اگر در او کیفیاتی را مشاهده می کنی که تاکنون بروز نداده بود؛ از درک این کیفیات خرسند باش و بدان که این فقط ترس است که مانع می شود، آنها خصوصیات را آشکار کنند. اگر اطرافیان ببینند که تو آنها را بیش از آن چه هستند می بینی، احساس امنیت می کنند تا آن چه را مشاهده کرده ای آشکار سازند.

مردم سعی دارند مطابق انتظارات ما رفتار و عمل نمایند.

چیزی شبیه آن، واژه «انتظارات» را بهتر است بکار نبری، انتظارات روابط را از بین می برد. بهتر است اینطور مطرح کنی که مردم تمایل دارند در خود چیزی را ببینند که ما در آنها

می بینیم. هر چه دید ما وسیع تر باشد تمایل آنها برای دسترسی و نمایش بخشی از شخصیت آنها که ما به آنها نشان داده ایم بیشتر خواهد شد.

آیا همه رابطه های واقعاً موفق، روندی این چنین نداشته اند؟ آیا این بخشی از فرایند شفا نیست؛ فرایندی که به کمک آن ما به مردم اجازه می دهیم هر فکر نادرستی را که تا کنون در مورد خود داشته اند «رها کنند»؟

آیا این کاری نیست که این کتاب سعی دارد انجام دهد؟

آری

این کار خدا است. کار روح، این است که تو بیدار شوی. کار خداوند این است که هر کس، دیگری را بیدار کند.

ما به دیگران «خود» واقعی شان را یادآوری می کنیم، و این کار را با دیدن خود واقعی آنها انجام می دهیم.

تو این کار را به دو طریق می توانی انجام دهی، یکی اینکه به آنها خود واقعی شان را یادآور شوی- این کار بسیار مشکل است چون آنها تو را باور ندارند - و اینکه یادت باشد چه موجود یکتایی هستی. این کار آسان تر است چون نیازی به باور آنها نداری. فقط باور خودت کافی است. با انجام این کار به طور پیوسته، آنها خود واقعی اشان را پیدا می کنند، چون تو آینه آنها هستی.

بسیاری از بزرگان دین به زمین فرستاده شدند تا حقیقت جاودانی را نشان دهند. تعدادی نظیر جان بابتیست به عنوان رسول فرستاده شدند. آنها حقایق مربوط به دین و خدا را بگونه ای بسیار روشن و درخشان بیان کردند.

این رسولان ویژه، از بینشی خارق العاده بهره مند بودند و قدرتی ویژه و استثنایی در درک و دریافت حقایق معنوی داشتند، به علاوه دارای قابلیت قابل تحسین در القاء دریافتهای خود به توده مردم بودند.

تو شایستگی آن را داری که یک پیام آور باشی.

قبول این امتیاز واقعاً مشکل است. البته همه ما انسانها آرزو داریم اشخاصی ویژه باشیم...

همه شما انسانی ویژه هستید...

... در این جا است که نفس (ایگو) وارد می شود، حداقل در مورد من این طور است، و مرتب می خواهد القاء کند که من برای ماموریتی خاص انتخاب شده ام. مرتب ناگزیرم با این نفس مبارزه کنم و افکار، گفتار و کردارم را مجدداً پالایش کنم تا رنگ خود بزرگ بینی را از آن بزدایم. بنابراین آن چه را می شنوم، قبولش برایم مشکل است، چون می دانم این مژده، با نفسم بازی می کند و من یک عمر است دارم با این خودخواهی مبارزه می کنم.

این را می دانم.

گاهی هم چندان موفق نبوده ای.

متأسفانه این طور است.

البته هر وقت مسئله خداوند پیش آمد، تو خودخواهی را دور انداختی. چه بسا شبها که با استغائه از خداوند بینش و بصیرت می خواستی، نه برای آن که بتوانی خود را غنی سازی یا افتخاری بر افتخارات خود بیفزایی بلکه صرفاً بدلیل اشتیاقی که به شناخت و دانایی داشتی.

و بارها با خداوند پیمان بستنی که اگر از نعمت شناخت بهره مند شوی، بقیه عمر را - هر لحظه از آن لحظات بیداری و آگاهی را - با دیگران قسمت کنی ... نه برای آن که شکوه و عزتی بدست آوری، بلکه صرفاً به دلیل خواست عمیق قلبی ات که آرزو داشتی به درد و رنج دیگران پایان دهی، تا ارمغان آور شادی و امید، همیاری و شفا باشی تا دیگران را با حس اتصال با پروردگار که همواره در زندگی تجربه کرده ای پیوند دهی.

بنابراین تو به عنوان فرستاده انتخاب شدی. تو و بسیاری دیگر. چون در سالهایی که در پیش است، دنیا به ندا و آوازه‌های بلند و همه جا گستر نیاز دارد. دنیا به منادیان بیشماری نیاز دارد تا کلمات حق و امید به شفایی را که میلیون ها نفر اشتیاق شنیدن آن را دارند، به گوش جهانیان برسانند. دنیا به قلب های زیادی نیاز دارد تا با الحاق و به هم پیوستگی، در جهت تعالی روح و شناخت حق و حقیقت قدم به جلو بگذارند.

آیا اکنون آمادگی داری تا این حقیقت جاودانی را به همه بشناسانی و عظمت و بزرگی و جلال ذات احدیت را اعلام و تبیین کنی.

آیا می توانم این مکالمه را هم در این کتاب بگنجانم؟

تو کاری نباید انجام دهی. یادت باشد، در رابطه با پروردگار تو تعهدی نداری، فقط فرصت داری. آیا این فرصتی نیست که یک عمر در انتظار آن بودی؟ آیا خودت را وقف این مأموریت نکرده ای؟ آیا از سالهای آغازین جوانی، خود را آماده برای اجرای این وظیفه نساخته ای؟

آری

پس کاری را که برایت تعهدی ایجاب کند انجام نده، بلکه فرصتی را که برایت پیش آمده غنیمت شمار.

البته جرأت و شهامت می خواهد که کسی خودش را مرد خدا معرفی کند. چون همه حاضرند تو را با هر عنوانی قبول کنند، جز مرد خدا. یک فرستاده واقعی. آیا مایل هستی این مأموریت را بپذیری؟ آیا قلبت به درد می آید اگر حق و حقیقت را آنچنان که هست آشکار کنی؟ آیا حاضر هستی مسخره هموعانت قرار گیری؟ آیا حاضری شکوه و تعالی روح را به قیمت از دست دادن شکوه و جلال روی زمین، به دست آوری؟

بار این مسؤولیت قدری به شانه ام سنگینی می کند.

آیا ترجیح می دادی آن چه شنیدی فقط شوخی بود.

نه ترجیح می دادم موضوع از جدی بودن قدری خارج می شد.

خوب، چرا این فصل را با لطیفه ای به پایان نبریم. می توانی لطیفه دختر کوچکی را که تصویری را نقاشی می کرد تعریف کنی.

آه، آن لطیفه را می گویی، بسیار خوب. روزی مادری وارد آشپزخانه شد و دید دخترش تمام مداد رنگی ها را اینطرف و آنطرف پراکنده کرده، و مشغول کشیدن تصویری است. مادر پرسید «خیلی مشغول بنظر می رسی داری چکار می کنی؟» دختر کوچولو با چشمانی که از شاد برق می زد پاسخ داد. «دارم تصویر خداوند را می کشم؟» مادر جواب داد «خوشگلم این کار بسیار قشنگی است، ولی می دونی هیچکس نمی داند خداوند چه شکلی دارد».

دختر پاسخ داد، «آخه تو صبر کن تا من کارم را تموم کنم ...»

لطیفه قشنگی بود. ولی از آن زیباتر می دانی چه بود؟ دختر هرگز شک نداشت که می داند چگونه خداوند را ترسیم کند حالا به لطیفه ای از جانب خداوند گوش بده و بعد این فصل را به پایان می بریم.

بسیار خوب

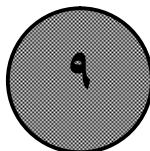
روزگاری مردی بود که ناگهان احساس کرد شوق نوشتن کتابی را دارد. لذا کاغذ و قلم را برداشت و شروع به نوشتن کرد. روزها یکی پس از دیگری می گذشت و او گاهی نیمه های شب هم از خواب بلند می شد تا الهامات خود را به رشته تحریر در آورد. یک بار دوستی از او پرسید. «این روزها مشغول چه کاری هستی».

مرد پاسخ داد، «در حال نوشتن گفتگویی طولانی با پروردگار».

دوست پاسخ داد «خیلی جالب است ولی می دانی هیچ کس به طور یقین نمی داند

خداوند ممکن است چه بگوید».

مرد با لبخند پاسخ داد، «فقط اگر بگذاری کارم را تمام کنم».



ممکن است تصور کنی تلاش برای یافتن «گوهر الهی» کار آسانی است، ولی این بالاترین

چالشی است که ممکن است در زندگی با آن روبه رو شوی. در واقع ممکن است هرگز موفق

نشوی. تعداد قلیلی به این مهم نائل می شوند. نه در یک برهه کوتاه که در برهه های طولانی

از زندگی.

پس چرا تلاش کنیم؟ چرا خود را به آب و آتش بیندازیم؟ چه کسی به این کار نیاز دارد؟ چرا

زندگی را به همان صورتی که ظاهراً هست به بازی بگیریم. تمرینی در بی معنایی که به هدف

خاصی هم منجر نمی شود، بازی که باختی در آن وجود ندارد، صرف نظر از اینکه تو چگونه

بازی کنی، فرایندی که نهایتاً برای هر کس همان سرانجام و غایت را دارد؟ تو می گویی جهنم به

آن صورت که من تصور می کنم وجود ندارد، همین طور، جزا و کیفری وجود ندارد. پس وقتی

باختی وجود ندارد، چرا من درصدد باشم تا چیزی را ببرم. محرک من، با وجود مشکلات بی

شماری که در راه رسیدن به هدف وجود دارد، چه می تواند باشد. چرا وقت عزیزمان را با

آرامش نگذرانیم و ایده «خود واقعی بودن» را راحت و ساده نگیریم.

منظورت این است که ناامید هستی، این طور نیست؟

خوب حقیقتش را بخواهی، از تلاش، باز هم تلاش، باز هم تلاش های پی در پی خسته می شوم، و تازه نهایتاً هم تو بمن بگویی که راه سختی را در پیش دارم، راهی که یک در میلیون ممکن است موفق به انجام آن شوند.

احساس تو را پروردگار درک می کند و می خواهد در این راستا به تو کمک کند. ابتدا باید این را بدانی که تو در این رابطه «اوقات عزیزت» را صرف کرده ای. آیا فکر می کنی این اولین کوشش تو در این راستا باشد؟

عقیده ای از خودم ندارم.

تو تصور نمی کنی قبلاً هم به این تلاش ها دست زده ای.

نه تصور نمی کنم

تو چندین بار تا کنون تلاش نموده ای.

این باید سبب تشویق و ترغیب من شود.

این باید الهام بخش تو باشد.

چگونه؟

ابتدا، این آگاهی، نگرانی تو را زایل می کند، و عاملِ «شکستی در کار نیست»، را که تو در خطوط پیش به آن اشاره کردی، وارد عمل می کند. این آگاهی، تو را مطمئن می کند همان طور که قصد داری، شکست نخواهی خورد. تو همه فرصتهایی که می خواهی و به آن نیازی داری، به دست خواهی آورد. تو می توانی بارها و بارها و بارها تلاش خود را از نو آغاز کنی. اگر به مرحله بعدی بررسی، اگر به مرحله بعدی ارتقاء پیدا کنی، برای آن است که تو قلباً می خواهی، نه برای آن که مجبور هستی.

تو کاری نباید انجام دهی! اگر از زندگی در این حد استفاده میبری. اگر احساس می کنی که این حد، پیشرفت نهایی به شمار می رود می توانی این تجربه را بارها و بارها و بارها داشته باشی. در واقع تو این تجربه را قبلاً بارها و بارها و بارها – دقیقاً به همان دلیل – داشته ای. تو این نمایشنامه را دوست داری، تو رنج را دوست داری. تو «ندانستن» را، معما را، تعلیق را دوست داری! تو همه این چیزها را دوست داری. تو به همین دلیل در اینجا (زمین) هستی.

آیا قصد شوخی با من نداری؟

حداقل، نه در این ارتباط. این موضوع بیش از آن نزدیک به حقیقت و بیش از آن نزدیک به آگاهی غایی است، که خداوند در مورد چگونگی آن کسی را دست بیندازد. افراد دیگری به اندازه کافی ذهن تو را مغشوش کرده اند. خداوند در اینجا است تا برای روشن شدن مسائل به تو کمک کند.

پس مرا روشن کن. تو می گویی من اینجا هستم برای آن که می خواهم باشم.

بلی همین طور است.

من انتخاب کردم که باشم.

آری.

و این انتخاب را بارها و بارها داشته ام.

آری.

مثلاً چند بار؟

صدها بار.

صدها بار؟ من صدها بار در به فعلیت رساندن «خود» تلاش نموده ام؟

آری.

تا به اینجا رسیده ام؟

تو به پیشرفتهایی نائل آمده ای.

آیا این طور است؟

دقیقاً: حقیقت این است که تو در زندگی گذشته عده ای را کشته ای.

عیبی که بر این کار مترتب نیست. تو قبلاً اشاره کردی که گاهی جنگ برای پایان دادن به شر لازم است.

باید در این مورد به تفصیل بحث شود. زیرا این جمله گاهی به غلط تعبیر و تفسیر شده، همان کاری که تو در حال حاضر داری انجام می دهی و قضایای غیرمنطقی را منطقی جلوه می دهی.

حتی با بالاترین معیارها قتل و کشتن به عنوان وسیله ای برای تبیین خشم، نشان دادن خصومت، نشان دادن آن چه درست یا غلط است، یا تنبیه خطاکار، نمی تواند قابل توجیه و قبول باشد. این ادعا که جنگ کردن گاهی برای پایان دادن به بدیها و شر لازم است، درست است، چون تو به جنگ این جنبه را داده ای. تو در خلق خود واقعی ات، تصمیم گرفته ای که احترام به زندگی همه انسانها در درجه اول اهمیت قرار گیرد. از تصمیم تو خداوند خشنود است. چون او زندگی را برای این خلق نکرد که نابود شود.

اهمیت قائل شدن برای زندگی است که گاهی جنگ را لازم می سازد، چون از طریق جنگ علیه بدی و شرّی که هم اکنون تو را تهدید می کند، از طریق دفاع علیه خطری که هم اکنون

زندگی دیگری را تهدید می کند، است که تو می توانی خود واقعی ات را در آن رابطه نشان بدهی.

تو در برابر بالاترین قانون اخلاقی متعهد هستی و حق داری هرگونه تجاوز علیه دیگری یا خودت را متوقف سازی.

البته این به معنای آن نیست که قتل و کشتار به عنوان تنبیه یا تلافی، یا به عنوان وسیله ای برای حل اختلافات جزیی. عمل شایسته ای است.

در دوره گذشته ات تو به علت عشقی که به زنی داشتی دوئل کردی و در آن دوئل فردی را به قتل رساندی. و به این کار، عنوان دفاع از شرف دادی، در حالی که این در واقع شرفی بود که تو داشتی از دست می دادی. این احمقانه است که از قدرتی مخرب برای حل دعوا استفاده شود. بسیاری از انسانها امروزه هنوز از این نیروی مخرب استفاده می کنند تا اختلافات احمقانه خود را حل نمایند.

عده ای از فرط غرور و خودپسندی به نام خداوند عده ای را به قتل می رسانند؛ و این عملی بسیار کفرآمیز است. چون در آنجا صحبتی از خود واقعی نیست.

پس قتل و کشتار کار نادرست و غلطی است؟

اجازه بده قدری به عقب برگردیم. هیچ چیز را نمی توان «غلط» نامید. غلط یا نادرست یک واژه نسبی است، که در مقابل آن چه «صحیح» است، می آید.

ولی چه چیز «صحیح» است؟ آیا در این رابطه می توانی حقیقتاً واقع بین باشی؟ یا اینکه «درست» و «نادرست» واژه هایی هستند که تو برای توصیف رخدادها و شرایط، بر مبنای تصمیمی که در مورد آنها می گیری، روی آنها می گذاری؟

و برای رضای خدا، بر چه اساسی تو این تصمیم گیری را انجام می دهی؟ بر اساس تجربیات خودت؟ مسلماً نه، در بسیاری از موارد، تو انتخاب می کنی که تصمیم دیگری را بپذیری، کسی که قبل از تو آمده، و فرضاً بهتر از تو می داند. تعداد کمی از تصمیمات روزانه تو در مورد اینکه چه چیز درست یا نادرست است، بر اساس درک و فهمی است که از اوضاع و شرایط داری.

این به ویژه، در مورد مسائل و موضوعات مهم صادق است. در واقع، هر قدر موضوع مهم تر باشد، احتمال اینکه تو از تجربه شخصی ات کمک بگیری، کمتر و آمادگی تو برای قبول عقیده دیگری، بیشتر است.

این توجیه می کند چرا تو به طور کامل کنترل بعضی از حیطه ها را در زندگی، و همین طور کنترل بعضی از پرسش هایی را که در چهارچوب تجربه انسانی، پیش می آید از دست داده ای.

این حیطه ها و سؤالات اغلب در مورد موضوع هایی است که از نظر معنوی برای تو بسیار حائز اهمیت است: از جمله ذات پروردگار، مفهوم اخلاق واقعی، مسئله واقعیت نهایی، مسئله مرگ و زندگی در رابطه با جنگ، دارو، سقط جنین، قتل نجات بخش، مجموعه و جوهر ارزشهای شخصی، ساختار و قضاوتها، اینها مسائلی هستند که اغلب شما آنها را نادیده گرفته اید و یا به دیگران مأموریت داده اید. تو دوست نداری در مورد این موضوع ها، خودت تصمیم گیری کنی.

«بگذار کسی دیگری تصمیم بگیرد و من با آن تصمیم جلو می روم. فقط یک نفر به من بگوید چه چیز درست است یا غلط». این ها فریادی است که تو می کنی.

به همین دلیل است که بعضی از مکاتب آنقدر محبوبیت دارند. زیرا تا زمانی که آن چه ارائه می دهند، محکم، باثبات و در بیان انتظارهایی که از پیروان خود دارند، روشن و واضح

است، دیگر، این که سیستم فکری و عقیدتی آنها چه باشد، اهمیت ندارد. به علت برخورداری از این خصوصیات، تو مردمی را می توانی پیدا کنی که تقریباً به همه چیز باور دارند. عجیب ترین رفتار و باور به خدا نسبت داده شده است. آنها می گویند این راه خدا است. کلام خدا است.

و کسانی هستند که این حرفها را با خوشحالی باور می کنند. چون این کار، نیاز به فکر کردن را از میان می برد.

و اما در رابطه با کشتن دیگری. آیا هرگز می توان دلیل قابل توجیهی برای از بین بردن چیزی پیدا کرد؟ اگر قدری فکر کنی می بینی که نیازی به قدرت خارجی نداری که به تو راه و چاه را نشان دهد، نیاز به منبع بالاتری نداری که تو را به پاسخ هایی مجهز سازد. اگر در مورد آن فکر کنی، اگر دقت کنی، و ببینی چه احساسی نسبت به آن داری، پاسخ ها برای تو روشن می شوند و تو طبق آنها عمل می کنی. به این کار، خود مختارانه عمل کردن، می گویند. هنگامی که تو به دستور و امر دیگری عمل می کنی، خودت را به زحمت می اندازی. آیا دولت ها و ملت ها این اجازه را دارند که برای تحقق هدفهای سیاسی خود به کشت و کشتار بپردازند؟ آیا بعضی از فرقه ها اجازه دارند برای تحقق بخشیدن به فرمانهای لازم الاجرای مذهبی خود دست به کشت و کشتار بزنند؟ آیا جوامع حق دارند از کشت و کشتار به عنوان پاسخ به آنهایی که قوانین رفتاری را نقض کرده اند، استفاده کنند؟

آیا کشت و کشتار چاره سیاسی مناسب، راه حل معنوی قانع کننده یا حل کننده مسئله اجتماعی است؟ آیا شما حق دارید برای دفاع در مقابل کسی که قصد دارد شما را بکشد، او را به قتل برسانید. آیا شما می توانید به خاطر فرد مورد علاقه تان، اگر چه او را حتی شناسید، کسی را به قتل رسانید؟

آیا کشت و کشتار شکل مناسبی از دفاع در مقابل آنهایی است که اگر ایشان را به نحوی متوقف نسازی، تو را می کشند؟

آیا تفاوتی میان قتل و جنایت وجود دارد؟

دولت ها این باور را همواره به تو القاء می کنند که کشتار برای تحقق بخشیدن به آرمانی کاملاً سیاسی، به طور کامل مجاز است. در واقع دولت ها نیاز دارند تو حرف آنها را بپذیری، برای آن که بتوانند به عنوان مظهر قدرت، باقی بمانند.

جامعه، تو را مجاب می کند که کشتار برای تنبیه افرادی که خطاهای مشخصی را مرتکب می شوند، کاملاً طبیعی است. در واقع جامعه، باید کاری کند که تو حرفش را قبول کنی، تا بتواند به عنوان یک پایگاه قدرت وجود داشته باشد.

آیا تصور می کنی این موضع گیری ها صحیح باشد؟ آیا تا کنون شده حرف دیگری را در مورد طرز فکری بپذیری؟ در این میان خود واقعی تو چه باید بگوید؟ در رابطه با این موضوع ها «درست» و «نادرستی» وجود ندارد.

ولی با تصمیمی که تو در مورد آنها می گیری در واقع تصویری از آن که واقعاً هستی نقاشی می کنی.

در واقع، دولت ها و ملت ها با تصمیم های خود، از پیش، این تصاویر را نقاشی کرده اند. آیا این تصاویر را می پسندی؟ آیا تأثیری که آنها بر جای گذاشته اند، همان تأثیری است که تو دوست داری بجا گذاری. آیا این تصاویر نشان دهنده خود واقعی تو هستند؟ خوب روی این پرسش ها تامل کن. آنها ممکن است نیاز به تعمق داشته باشند.

تعمق، کار سختی است. قضاوت ارزشی، کار مشکلی است. چون سبب می شود تو از خودت ایده ای خلق کنی. چون مواقع زیادی پیش می آید که تو باید بگویی «من نمی دانم، من

چیزی نمی دانم» با وجود این باز هم این تو هستی که باید تصمیم بگیری و باید انتخاب کنی.
تو باید به طور داوطلبانه انتخاب کنی.

چنین انتخابی - انتخابی که بر اساس دانش پیشین شخصی نباشد - خلقت محض نام دارد. و فرد آگاهی دارد، به طور عمیق آگاهی دارد که با انجام چنین تصمیم هایی، خود واقعی او خلق می شود.

بسیاری از شما علاقه ای به چنین کار مهمی ندارید. بسیاری از شما ترجیح می دهید دیگری برایتان تصمیم بگیرد. بنابراین خلاقیتی از خود نشان نمی دهید، بلکه مخلوق عادت هستید. شما خالق دست دیگری هستید.

فقط مسئله اینجا است که وقتی دیگری به تو می گوید چگونه باید احساس کنی، و آن چه او می گوید دقیقاً خلاف احساسی است که تو داری. تو تضاد درونی عمیقی را تجربه می کنی. چیزی در عمق وجودت می گوید آن چه دیگران به تو گفته اند، آن چیزی که تو هستی، نیست. آیا در این مواقع راه چاره و گریز نیست؟

اولین افرادی که تو به آن ها رجوع می کنی کشیش ها، خا خام ها و مربیان دینی تو هستند. برخی از آنها (متعصبین)، تو را از گوش دادن به صدای درونی منع می کنند. بدترین آنها سعی می کنند با ترساندن، تو را از این کار باز دارند، ترساندن از آن چه تو به طور شهودی حس می کنی.

آنها درباره شیطان، درباره ارواح خبیثه و جهنم و عذاب الهی و خلاصه هر چیز ترسناکی که به ذهنشان می رسد برای تو صحبت می کنند تا ثابت کنند آن چه تو به طور شهودی می دانی و حس می کنی غلط است، و اینکه تنها جایی که تو می توانی به آسایشی دست پیدا کنی، در افکار، عقاید، اصول، تعریف آنها از درست و غلط و عقیده ای است که از خود واقعی دارند.

جنبه اغوا کننده مسئله این است، تنها کاری که تو باید برای کسب تایید فوری آنها انجام دهی، اعلام موافقت است. اگر حرف آنها را بپذیری، فوراً از جانب آنها تایید می شوی. تعدادی حتی اعلام موافقت تو را با فریاد و آواز و تکان دادن دست، جشن می گیرند.

در مقابل این وسوسه ها، مقاومت کردن کار سختی است. این تاییدها، این شادی نشان دادن ها و مزده رستگاری دادن چیزی نیست که به راحتی بشود نفی کرد.

بندرت اتفاق می افتد کسی برای یک تصمیم فردی و شخصی، تو را مورد تایید قرار دهد. در واقع همیشه عکس این اتفاق می افتد، دیگران نه تنها از عقاید فردی تو جانبداری نمی کنند، بلکه تو را گاهی مورد استهزاء و سخریه هم قرار می دهند. آنها به تو خواهند گفت، «نفهمیدم حالا دیگر مستقلاً فکر می کنی؟ به طور شخصی تصمیم می گیری؟ محکهای خودت را برای قضاوت بکار میبری؟ قضاوتهای خودت و ارزشهای خودت را مطرح می کنی. آخر تصور می کنی کی هستی؟»

و این دقیقاً پرسشی است که تو داری جواب می دهی.

ولی این کار باید به تنهایی انجام شود. بدون کسب هیچگونه پاداشی، بدون دریافت تایید از کسی، شاید حتی بدون جلب توجه کسی.

و بنابراین تو سؤال خیلی خوبی را مطرح می کنی. می پرسی، چرا ادامه بدهم؟ اصلاً چرا چنین راهی را آغاز کنم؟ از اقدام به چنین سفری چه چیزی نصیب من می شود؟ محرک کجا است. دلیل آن چه می تواند باشد؟

دلیل این کار بگونه خنده داری ساده است.

تو کار دیگری نمی توانی انجام دهی

در واقع کار دیگری نیست که بتوانی انجام دهی. تو همان کاری را داری انجام می دهی، که بقیه عمر انجام خواهی داد. همان کاری که از بدو تولد انجام داده ای. تنها سؤالی که مطرح می شود این است که آیا این کار را آگاهانه یا ناآگاهانه انجام می دهی؟

می دانی مسئله این است که تو نمی توانی از کشتی پیاده شوی. تو قبل از تولد وارد این سفر شدی. تولد تو صرفاً نشان ساده ای است، که سفر آغاز شده است.

پس سؤال این نیست که، چرا اصولاً چنین راهی را آغاز کنی. چون تو سفر را آغاز کرده ای. تو این راه را با اولین طپش قلبت آغاز کرده ای. سؤالی که مطرح است، اکنون این است، آیا من دوست دارم این راه را هوشیارانه یا ناهشیارانه، با آگاهی، یا بدون آگاهی؟ به دلیل تجربه ام یا تأثیرپذیر از آن، ادامه دهم؟

همه عمر تو، معلول تجربه ات بوده است. اکنون دعوت می شوی که علت آن باشی. به این، زندگی آگاهانه می گویند. این را گام برداشتن با آگاهی می نامند.

بسیاری از شما به پیشرفتهایی نائل آمده اید. پیشرفت تو چندان هم جزیی نبوده است. بنابراین نباید احساس کنی که بعد از همه این فراز و نشیب ها، تازه به اینجا رسیده ای. تعدادی از شما مخلوقات تکامل یافته ای هستید. با اعتماد و اطمینان به نفس بالا. شما می دانید کی هستید و دوست دارید چه کسی بشوید. علاوه بر آن میدانید چگونه از اینجا خود را به آنجا برسانید.

این نشانه بزرگی است. این نشان اطمینان است.

نشانه چیست؟

نشانه این حقیقت است که مراحل طولانی را پشت سر گذاشته اید.

آیا این نشانگان بزرگی است.

البته که هست. چون تو این چنین می پنداری. تا چندی پیش همه آن چه تو می خواستی این بود که در اینجا باقی بمانی. حالا آن چه آرزو می کنی این است که این مرحله را پشت سر بگذاری و این علامت بسیار بزرگی است.

تا چندی پیش تو عادت داشتی برخی چیزها را از بین ببری – حشرات، نباتات، درختان، حیوانات، انسان ها – اکنون تو هیچ چیز را نمی توانی از بین ببری مگر اینکه دقیقاً بدانی داری چه کار می کنی و برای چه آن کار را می کنی. این نشانگان بسیار خوبی است.

در گذشته ای نه چندان دور تو طوری زندگی می کردی که گویی زندگی بی هدف و مقصود است. اکنون تو می دانی زندگی مقصودی ندارد جز آن چه تو به آن می دهی و این نشانه بسیار خوبی است.

در گذشته ای نه چندان دور تو از عالم می خواستی که حقیقت را بر تو آشکار سازد. اکنون تو حقیقت را به عالم می گویی و این نشانه بسیار خوبی است.

در گذشته ای نه چندان دور تو آرزو داشتی که غنی و مشهور شوی. اکنون دوست داری به گونه ای ساده و اعجاب انگیز فقط خودت باشی.

در گذشته ای نه چندان دور تو از خداوند می ترسیدی. اکنون او را دوست داری، آنقدر دوست داری که خود را اناالحق می نامی.

همه این ها نشانه های بسیار بسیار خوبی است.

حرفهای تو به من امید و احساس خوبی می دهد. پس نکته ای که به آن اشاره کردی این بود که دلیل به جلو حرکت کردن من این است که جز این، کار دیگری نمی توانم بکنم. و آن چیزی است که اینجا دارد اتفاق می افتد.

دقیقاً همین طور است

فقط سؤالی که دارم این است چه موقع گره زندگیم کمی بازتر می شود. آیا زندگی ام حداقل کمی راحت تر خواهد شد؟

دوست عزیز درک مسائل اکنون برای تو بسی راحت تر از گذشته است.

البته، البته، که چیزها آسانتر می شوند. هر چه تو بیشتر به خاطر بیاوری، بیشتر می توانی تجربه کنی، بیشتر می توانی بدانی و لذا بیشتر می توان بیان کنی. هر چه بیشتر بدانی، بیشتر به خاطر می آوری. این یک چرخه است. بله هر چیز آسانتر می شود، بهتر می شود، و حتی نشاط آورتر می شود.

ولی بیاد داشته باش هیچکدام از اینها دقیقاً یک نوع رنج کشیدن نبود. منظورم این است که تو همه آنها را دوست داشتی. هر لحظه آن را. آه چه لذت بخش است. آن چیزی که زندگی نام دارد. زندگی تجربه ای مطبوع و دلپذیر است. این طور نیست؟

تصور می کنم همین طور باشد.

تازه تصور می کنی؟ توقع داری زندگی چقدر دلپسندتر می شد؟ آیا تو اجازه نداری همه چیز را تجربه کنی، غم ها، شادیها، درد، نشاط، وجد و سرور، افسردگی عمیق و برد، باخت، دیگر توقع چه چیز را داری؟

شاید درد کمتری را.

درد کمتر بدون دریافت خرد بیشتر، هدف را از بین می برد، و به تو اجازه نمی دهد تا شادی بی منتها را تجربه کنی - همان چیزی که خداوند تجلی آن است.

شکیبا باش. تو داری خرد را کسب می کنی. و شادی های تو بگونه فزاینده ای بدون درد خواهند بود. که آن هم نشانه بسیار خوبی است.

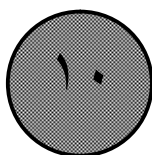
تو داری یاد می گیری در واقع یاد می گیری که چگونه بدون رنج بردن دوست بداری، بدون رنج بردن مسائل را رها کنی، بدون رنج بردن خلق کنی، بدون رنج گریه کنی، بله تو حتی می توانی بدون رنج درد را تحمل کنی. البته اگر بدانی منظورم از این حرف چیست.

فکر می کنم بدانم، حتی از هم اکنون از نمایشنامه زندگیم بیشتر لذت می برم. من می توانم عقب بنشینم و آنها را آن چنان که هستند مشاهده کنم. و حتی بخندم.

دقیقاً، و تو این را رشد نمی نامی؟

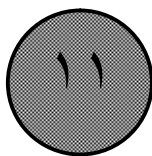
تصور می کنم بدانم.

پس به روند رشد و روند شدن ادامه بده. همین طور به تصمیم گیری در مورد اینکه در مرحله بعدی رشد و تعالی چه می خواهی بشوی و به کجا برسی، ادامه بده. به این کار ادامه بده، این وظیفه ای الهی است که تو باید انجام دهی. پس ادامه بده.



پروردگارا تو را با جان و دل دوست دارم.

پروردگارا به همه چیز عالم و آگاه است. او هم تو را دوست دارد.



و اما سؤال بعدیم: چرا من هرگز نتوانسته ام پول کافی در زندگی داشته باشم. آیا شانس و سرنوشت من این است که تمام عمر با پول بخور و نمیری بسازم؟ چه عاملی مانع از این می شود که بتوانم استعداد بالقوه خود را در این رابطه به طور کامل بارور سازم؟

این شرایط را تو تنها فراهم نیاوردی بلکه عده زیادی از مردم فراهم آوردند.

همه به من می گویند مشکلم، نداشتن حس ارزشمندی است، من برای خودم ارزش و اعتبار قائل نیستم. تمام مربیانی که تاکنون داشته ام به من گفته اند که نبودِ هر چیزی را زندگی می توان به نداشتن عزت نفس ارتباط داد.

این نوعی ساده کردن موضوع است. در این مورد خاص، مربیان تو در اشتباه هستند. مشکل تو کمبود عزت نفس نیست. از قضا بهترین چاش تو در همه زندگی این بود که بر نفس خود غالب شوی. تعدادی عقیده دارند، که این به علت عزت نفس زیاد است.

با آن که این را قبول دارم، ولی احساس غم و ناراحتی زیادی می کنم.

هر بار که واقعیتی در مورد تو بیان می شود واکنش فوری تو احساس ناراحتی و غم است. ناراحتی، واکنش شخصی است که هنوز دیو نفس بر او غالب است، و به اینکه مردم چه قضاوتی در مورد او دارند، حساس است. تصمیم بگیر این واکنش را رها کنی و واکنش جدیدی به جای آن بنشانی، خنده را آزمایش کن.

عزت نفس مشکل تو نیست. تو به اندازه کافی از این نعمت برخورداری. بسیاری از افراد از این نعمت برخوردارند. آنها دید بالایی نسبت به خود دارند، که البته کاری درست و شایسته است. بنابراین مشکل تو و بسیاری از افراد، مشکل عزت نفس نیست.

پس مشکل من چیست؟

مشکل تو این است که درک درستی از اصل فراوانی نداری و ضمناً در مورد اینکه چه چیز «خوب» و چه چیز «بد» است، قضاوتی نادرست داری.

اجازه بده با مثالی تو را روشن کنم.

تو همواره این فکر را به همراه داری که پول چیز بدی است. ضمناً پیوسته این فکر را هم با خود داری که خداوند تجلی خوبی است. لذا در سیستم فکری تو، خداوند و پول با هم نمی گنجند.

این طرز فکر همه چیز را جالب می کند، چون با این نحوه فکر، دیگر برایت مشکل می شود که برای مقاصد خوبی پول بدست بیاوری.

منظور این است، اگر چیزی از نقطه نظر تو «خوب» باشد، از نظر مالی، تو به آن ارزش کمتری می دهی. و لذا هر چیزی که «بهتر» باشد (ارزشمند تر باشد) آن چیز از نظر مالی ارزش کمتری دارد.

تو در این ارزشیابی تنها نیستی. کل جامعه براین باور است. به این دلیل معلمان، حقوقی بخور و نمیر بدست می آوردند و رقاصه ها ثروتی عظیم. رهبران شما در مقایسه با قهرمانان ورزشی آنقدر کم بدست می آورند که اگر بخواهند ما به التفاوت را بدست آورند باید دزدی کنند. کشیش ها و خاخام ها با آب و نان سدجوع می کنند، در حالی که امثال تو برای بازیگرها سکه پرتاب می کنند.

خوب فکر کن آن چه که تو ارزشی ذاتی برای آن قائل هستی. اصرار داری که باید به طور ارزانی بدست آید. دانشمند و پژوهشگری که به تنهایی به دنبال کشفی برای درمان «ایدز» می گردد، باید پول پژوهش اش را از این و آن گدایی کند، ولی زن نویسنده ای که کتابی درباره راههای جدید روابط جنسی می نویسد، یک شبه ثروتمند می شود.

این فکر و ایده که در زندگی تو همه چیز روند معکوس دارد، از یک میل درونی و فکر نادرست نشأت می گیرد.

فکر نادرست عقیده ای است که تو نسبت به پول داری. تو آن را خیلی دوست داری و ضمناً عقیده داری که پول منشاء همه پلیدی ها است. تو آن را می پرستی، معهذا به آن عنوان «کثیف» می دهی. تو می گویی فلان شخص، «ثروت پلیدی» دارد. بنابراین اگر فردی ثروتمند بشود و کارهای «خوبی» انجام دهد، تو فوراً به اصالت عمل او شک می کنی.

لذا یک دکتر بهتر است پول زیادی بدست نیاورد، یا حداقل یاد بگیرد در مورد آن با احتیاط عمل کند. و یک وزیر (زن)، واقعاً به صلاحش است که پول زیادی بدست نیاورد، وگرنه به دردسر خواهد افتاد.

همانطور که می بینی فردی که از نقطه نظر تو بالاترین مرتبه اجتماعی را انتخاب می کند، باید حداقل پول را بدست آورد...

هوم (Hummm)

آری، درست است. تو باید در افکارت تجدید نظر کنی. چون فکری که داری نادرست است.

تصور کردم چیزی بنام درست یا نادرست وجود ندارد.

واقعاً هم همین طور است. مسئله این است که چه چیزی به کار تو می خورد و چه چیز نمی خورد. واژه های «درست» و «نادرست» واژه های نسبی هستند و اگر مورد استفاده

قرار گیرند، باین شکل مورد استفاده قرار می گیرند. در این مورد خاص، افکاری که در سر داری در مورد پول، افکار نادرستی هستند.

یادت باشد، افکار خلاق هستند. اگر فکر کنی پول چیز کثیف و بدی است، ضمناً بر این باور باشی که خودت آدم خوبی هستی... در اینجا تضادی بوجود می آید.

مشکل تو فقط در این است که این تضاد برای دیگران آنقدر بزرگ نیست که برای تو عظیم است. بسیاری از مردم از راههایی پول در می آورند که از آن نفرت دارند، ولی اهمیتی به این امر نمی دهند. آنها یک «بد» را به جای «بد» دیگر قبول می کنند. ولی تو از اوقات زندگی لذت می ببری و از فعالیتهایی که در این ایام انجام می دهی راضی و خشنود هستی.

بنابراین از نقطه نظر تو، بدست آوردن مقادیر زیادی پول برای کاری که انجام می دهی، به منزله آن است که چیز «بدی» را با چیز «خوبی» عوض کنی و این برای تو قابل قبول نیست. تو ترجیح می دهی از گرسنگی بمیری تا برای خدمتی صادقانه «پول کثیفی» دریافت کنی... درست مثل این است که خدمت تو اگر در قبال آن پولی دریافت کنی، پاکی خود را از دست بدهد.

بنابراین در این جا ابهامی در مورد پول وجود دارد. بخشی از وجود تو آن را نفی می کند، و بخشی، از نداشتن آن در رنج است. عالم هستی در این میان، نمی داند چکار کند. چون دو فکر متفاوت از جانب تو دریافت کرده است. بنابراین زندگی تو در ارتباط با پول روند شل کن و سفت کن را دارد چون تو در مورد پول موضع ناستواری داشته ای.

تو روی چیز مشخصی تمرکز نداری. هنوز مطمئن نیستی چه چیز برای تو خوب است. عالم هستی هم درست مثل ماشین زیراکس، تعداد زیادی کپی از افکار تو بیرون می دهد.

فقط یک راه برای تغییر دادن همه چیز وجود دارد و آن این است که تو فکرت را در مورد آن عوض کنی.

چگونه می توانم فکرم را عوض کنم. نحوه ای که به چیزی می اندیشم، نحوه ای است که همواره می اندیشم. افکار، نگرشها و عقاید من یک شبه بوجود نیامده اند. اگر اشتباه نکنم آنها حاصل سالها تجربه، و یک عمر برخوردهای مختلف هستند. نظر تو در مورد برخورد من با پول کاملاً درست است، ولی چگونه می توانم آنها را تغییر دهم؟

سؤال بسیار جالبی را مطرح کردی. روش خلق برای اغلب انسانها یک فرایند سه مرحله ای مشتمل بر پندار، گفتار، کردار یا عمل است.

ابتدا فکر است، همان طرز فکر شکل گرفته، فکر نخستین. بعد کلمه است. اکثر افکار نهایتاً به صورت کلام در می آیند که یا نوشته می شوند و یا بیان می گردند. این امر، انرژی اضافی به فکر می دهد و آن را وارد دنیای خارج جایی که مورد توجه دیگران قرار می گیرد، می کند. نهایتاً در مواردی، حرفها به عمل در می آیند، و تو چیزی به نام نتیجه داری، که تبلور آن چه در دنیای فیزیکی با فکر آغاز گردید، است.

همه چیز در این دنیا این چنین یا بگونه ای شبیه این به وجود آمده است. در روند خلق، از این سه ابزار محققاً استفاده می شود.

حالا این سؤال پیش می آید: که چگونه می توان فکر حاکمی را تغییر داد. چون اگر انسانها بعضی از افکار حاکم خود را تغییر ندهند. بشریت محکوم به انقراض خواهد بود. سریع ترین روش برای تغییر فکر ریشه دار، یا ایده حاکم، این است که فرایند فکر، گفتار، کردار را معکوس کنی.

ممکن است توضیح دهی؟

کاری را انجام بده که مطابق افکار جدیدت می باشد. بعد حرفی را بزن که مطابق با فکر و جدیدت باشد. این کار را به طور مرتب و مکرر انجام بده، و خواهی دید چگونه ذهن یاد می گیرد به روش جدید بیندیشد.

به ذهن آموزش دادن؟ آیا این همان کنترل ذهن یا افکار نیست؟

آیا می دانی افکاری که اکنون داری چگونه وارد ذهن تو شدند؟ هیچ می دانی دنیای تو، ذهن تو را با مهارت اداره کرده، تا مثل اکنون فکر کنی؟ آیا به نفع نیست که تو ذهنت را اداره کنی، تا اینکه دنیا آنرا اداره کند؟ آیا بهتر نیست افکاری را که دوست داری به آنها بیندیشی، به ذهنت راه دهی تا افکار دیگران را؟ آیا بهتر نیست خودت را به افکار خلاق به جای افکار واکنشی مجهز سازی؟

متأسفانه ذهن تو لبریز از افکار واکنشی است، افکاری که ناشی از تجربه دیگران است. تعداد کمی از فکرهای تو از داده خود - ساخته سرچشمه می گیرد، چه برسد به ترجیحات - خود - ساخته.

فکر ریشه دار تو در مورد پول یک نمونه بارز است. فکر تو در مورد پول - پول چیز بدی است - به طور کامل خلاف تجربه شخصی ات می باشد - عالی است اگر انسان پول داشته باشد - بنابراین تو این طرف و آن طرف می گردی و به خودت دروغ می گویی، صرفاً برای آن که فکر ریشه دارت را توجیه کرده باشی.

این فکر آنچنان در ذهن تو ریشه افکنده که به ذهنت نمی رسد که ممکن است باوری که در مورد پول داری نادرست باشد.

بنابراین کاری که ما در اینجا انجام می دهیم این است که با چند داده خود - ساخته وارد عمل می شویم - فکری که زاییده ذهن تو است نه دیگری - و به این ترتیب است که یک فکر ریشه دار را تغییر می دهیم و سبب می شویم آن فکر، فکر ریشه ای تو باشد نه عقیده شخص دیگری.

تو یک فکر ریشه دار دیگری هم در مورد پول داری که باید در مورد آن صحبت شود.

آن چیست؟

در واقع تو این عامل ناکافی را به همه پدیده ها تعمیم می دهی. پول به اندازه کافی نیست. وقت به اندازه کافی نیست. عشق به اندازه کافی نیست. غذا، آب و شفقت به اندازه کافی در دنیا وجود ندارد... هر آن چه چیز خوب در دنیا است، ناکافی است. این آگاهی عمومی و همگانی در مورد نابسندگی همان طور که می بینی در حال خلق و خلق مجدد جهان هستی است.

پس من دو فکر حاکم، دو فکر حمایت کننده در مورد پول دارم که باید عوض کنم.

شاید هم بیش از دو فکر. اجازه بده ببینم. پول بد است... پول نایاب است ... پول کافی برای صرف کردن در راه خدا وجود ندارد... پول هرگز به طور آزادانه داده نمی شود... پول روی درخت نمی روید ... پول موجب فساد می شود.

پس کارهای زیادی است که باید انجام دهم.

آری اگر از وضع موجود ناراضی هستی باید کاری انجام دهی ... از طرف دیگر، مهم است بدانی که اگر تو از وضع مادی فعلی ناراضی هستی به دلیل این است که از وضع مادی فعلی ناراضی هستی.

درک این مطلب برایم مشکل است، طوری آنرا بیان کن که درک آن برایم آسان باشد.

خداوند آنرا برای تو آسان کرده است.

پس اگر این واقعاً چیزی است که خداوند می خواهد، چرا مرا به درک آن موفق نمی سازی.

خداوند همان چیزی را می خواهد که تو واقعاً طالب آن هستی – نه کمتر و نه بیشتر. آیا این بالاترین عنایت پروردگار نسبت به تو نیست؟ اگر خداوند چیزی جدا از آن چه تو برای خودت می خواهی، برای تو می خواست و سبب می شد تو آن را داشته باشی، پس انتخاب آزاد دیگر چه مفهومی داشت؟ اگر قرار باشد خداوند به تو دیکته کند که چه باشی، چه بکنی و چه داشته باشی، چگونه می توانی موجود خلاق باشی؟ خداوند راضی است از اینکه تو را آزاد ببیند نه سازش پذیر.

خوب، منظور تو از اینکه من از وضع مالی خود راضی نیستم چون از وضع مالی خودم ناخشنودم چیست؟

تو همان چیزی هستی که فکر می کنی که هستی. وقتی فکر منفی است؛ مثل یک دور و چرخه معیوب عمل می نماید. تو باید راهی برای شکستن این چرخه پیدا کنی.

بسیاری از تجارب منفی تو بر اساس افکار گذشته ات می باشد. فکر منجر به تجربه می شود و تجربه منجر به فکر و فکر منجر به تجربه، چنان چه فکر حاکم، فکر نشاط آوری باشد، نشاطی دائمی بوجود می آورد. و اگر فکر حاکم، فکر منفی و عذاب آوری باشد، می تواند جهنمی بوجود آورد و می آورد.

ترفند این است که فکر حاکم را تغییر دهی، که البته می گویم چگونه این کار را انجام دهی.

بگو.

اولین کاری که باید انجام دهی این است که الگوی پندار، گفتار، و کردار را معکوس کنی.

آیا ضرب المثل قدیمی «بیندیش سپس عمل کن» را بیاد داری؟

اگر می خواهی فکر ریشه دار خود را عوض کنی قبل از فکرکردن عمل کن.

برای نمونه، تو داری در خیابان راه می روی که ناگهان زن پیر فقیری در مقابلت ظاهر می شود و تقاضای کمک می کند. اولین واکنش تو این است که اگر چه خودت هم پول چندانی در جیب نداری ولی نهایتاً می توانی مقداری به او کمک کنی. اولین تلاش تو این است که مقداری پول خرد به او بدهی، حتی بخشی از وجودت تمایل دارد یک اسکناس پنجاه تومانی یا حتی صد تومانی را به او بدهد.

بعد فکر وارد عمل می شود، ای دیوانه تو تا آخر شب فقط صد تومان پول داری و پنجاه تومان آنرا می خواهی ببخشی؟

فکر دیگر، ای نادان، تو پولی بدست نمی آوری که بخواهی از این بذل و بخشش ها کنی. چند سکه برای او کاملاً کافی است، تا او را از سر راهت دور کنی.

دست در جیب می کنی تا چند سکه پنج ریالی پیدا کنی ولی، هر چه هست یک ریالی و دو ریالی است. از خودت خجالت می کشی. مردی با این ظاهر مرتب، لباس آراسته، با شکم سیر، چند سکه پول ندارد به این پیرزن گرسنه بدهد.

بیهوده سعی می کنی سکه ای پیدا کنی ولی نهایتاً در، تای جیبیت سکه ای پیدا می شود ولی تا آن موقع، تو بیش از آن از زن دور شده ای که بخواهی برگردی. در این معامله نه به زن چیزی رسید و نه به تو. به جای واقف شدن و پی بردن به حس بخشش و احسانت، و تقسیم آن با دیگری تو خودت را به اندازه همان زن، بی چیز و فقیر احساس می کنی.

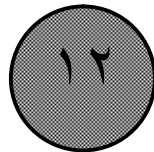
چرا همان اسکناس را به او ندادی، چرا بر اساس واکنش اولیه ات عمل نکردی. چون فکر وارد عمل شد. دفعه آینده، تصمیم بگیر قبل از اینکه فکر بیاید عمل کنی. پول را بده و برو. تو پولی بدست آورده ای و منبعی که پول از آن آمده منبع بی کرانی است. این تنها فکری است که تو را از آن زن فقیر جدا می کند. تو می دانی که پول از هر کجا آمده باز هم می تواند بیاید. آن زن این را نمی داند.

وقتی می خواهی یک فکر ریشه دار را عوض کنی طبق عقیده جدیدی که داری عمل کن. ولی باید فوراً عمل کنی وگرنه ذهن، خواستت را قبل از اینکه متوجه شوی، از بین می برد. عقیده جدید، حقیقت جدید، قبل از اینکه فرصت داشته باشی آن را بشناسی، از ذهنت محو می شود.

پس تا فرصتی پیش آمد، فوراً از آن استقبال کن. چون اگر به مقدار کافی این عمل تکرار شود، ذهن تو عقیده جدید را جانشین عقیده قدیمی می کند.

حالا متوجه شدم آیا منظور تو از نهضت فکر جدید همین بود؟

اگر هم نبود، باید باشد. فکر جدید تنها فرصت تو است. این تنها، فرصت واقعی است که به کمک آن می توانی تکامل پیدا کنی، رشد کنی و به طور واقعی، خود الهی ات را تجلی ببخشی. فکر تو در حال حاضر لبریز از افکار قدیمی است. نه تنها افکار قدیمی، بلکه افکار قدیمی دیگران. اکنون وقت آن رسیده که ذهنت را در مورد بعضی چیزها عوض کنی. به این، رشد و تکامل می گویند.



چرا من نمی توانم آن طور که دوست دارم زندگی و ضمناً امرار معاش کنم؟

منظورت این است که هم زندگی خوبی داشته باشی و هم تفریح داشته باشی؟ به این نکته تا کنون چند بار اشاره شده است. افرادی که، هم، زندگی می کنند هم از زندگی لذت می برند، افرادی هستند که در این تصمیم مصّر هستند. آنها هدف را رها نمی کنند، و هرگز تسلیم سختی ها نمی شوند. آنها به زندگی اجازه نمی دهند برخلاف میل آنها عمل کند.

ولی نکته دیگری است که باید به آن اشاره شود و این چیزی است که اغلب مردم به آن توجه ندارند.

آن چیست؟

اختلافی میان بودن و شدن وجود دارد، و اکثر افراد متاسفانه تاکید را روی شق دوم می گذارند.

آیا نباید این طور باشد؟

«باید» و «نبایدی» وجود ندارد. مسئله، صرفاً مسئله انتخاب و چگونگی آن است. اگر تو آرامش، نشاط و عشق را انتخاب کردی، نمی توانی همه را از طریق کاری که انجام می دهی بدست آوری. اگر شادی و رضایت را انتخاب کردی، حداقلی از آن را می توانی در جاده اعمال یا کردار بیابی. اگر به دنبال وحدت مجدد با ذات اقدس الله می گردی، اگر به دنبال دانش معنوی، فهم عمیق، شفقت بی پایان، آگاهی کامل، شکوفایی کامل هستی، نمی توانی آن را از طریق کارهایی که انجام می دهی، بدست آوری.

به عبارت دیگر اگر تکامل را انتخاب کرده ای - تکامل روح - نمی توانی از طریق انجام کارهای دنیوی، به آن تعالی برسی.

عمل، وظیفه جسم است. بودن، وظیفه روح. جسم همواره در حال انجام کاری است. در هر لحظه از روز او درصدد انجام کاری است. توقفی در کار او نیست. استراحتی در کار او نیست. او تمام مدت در حال انجام کاری است. جسم یا در حال اجرای دستورات روح است، یا علی رغم روح به کاری مشغول است که برخلاف اراده اوست.

روح همواره وجود دارد. روح علی رغم آن چه جسم انجام می دهد، وجود دارد، نه به دلیل آن چه جسم انجام می دهد. اگر تصور می کنی که زندگی همین انجام دادن کارها است، پس معنی زندگی را تا کنون درک نکرده ای.

روح تو کوچکترین اهمیتی به آن چه تو برای ادامه زندگی انجام می دهی نمی دهد. و وقتی زندگی تو به پایان می رسد، تو هم دیگر اهمیتی نمی دهی. روح تو صرفاً به آن چه تو هستی، ضمن آن چه انجام می دهی، اهمیت می دهد. این مرتبه بودن است که روح به دنبال آن است نه مرتبه عمل.

روح در صدد است تا چه چیزی باشد؟

الهی بودن، روح تو تصویری از پروردگار است و این را می داند. آن چه روح انجام می دهد، تجربه کردن آن است. و آن چه می کوشد به خاطر بیاورد این است که بهترین راه برای کسب این تجربه این است که کاری انجام ندهد. کاری برای انجام دادن وجود ندارد، مسئله فقط بودن است.

بودن چه؟

آن چه را که می خواهی باشی. شاد، غمگین، ضعیف، قوی، بانشاط، کینه تون، با بصیرت، کور، خوب، بد، زن، مرد. هر چه را که عنوان کنی.

همه اینها قابل تأمل است. ولی همه اینها با پیشرفت شغلی من چه ارتباطی دارد؟ من به دنبال راهی برای زنده ماندن، برای حفظ بقا، برای تامین زندگی خود و خانواده، و انجام برنامه های مورد علاقه ام می گردم.

سعی کن به آن چه دوست داری بشوی، تحقق بخشی.

منظورت چیست؟

تعدادی از مردم با انجام کارهایی به پولهای کلانی می رسند، عده ای دیگر همان کارها را انجام می دهند ولی به جایی نمی رسند. تفاوت آنها در چیست؟

عده ای مهارت بیشتری دارند.

این یکی از دلایل معما است ولی دلیل دیگری هم وجود دارد. دو نفر را در نظر بگیر، با مهارتهای نسبتاً مساوی. هر دو با امتیاز و رتبه عالی از دانشگاه فارغ التحصیل می شوند. هر دو می دانند چه هدفی دارند و می دانند چگونه باید از امکانات خود استفاده کنند. با وجود این یکی از دیگری سبقت می گیرد. یکی به راحتی به هدفی که دارد می رسد، و دیگری تمام مدت باید در تلاش و مبارزه باشد. علت چه می تواند باشد؟

محل کار، یک بار دوستی به من گفت در شروع هر تجارتی سه عامل در موفقیت نقش عظیم دارد. محل کار، محل کار، محل کار، به عبارت دیگر، نه آن چه تو می خواهی انجام دهی، بلکه آنجایی که می خواهی باشی.

دقیقاً همین طور است.

این تقریباً پاسخ سؤالی بود که مطرح شد. روح فقط نگران جایی است که تو می خواهی در آن باشی.

تو تصمیم داری در جایی باشی که ترس نام دارد، یا در جایی باشی که عشق نامیده می شود؟ در گستره زندگی، این که کجا هستی و از کجا می آیی مهم است.

در مورد دو شخصیتی که هر دو تحصیلکرده و با کفایت هستند، تو می بینی یکی موفق شده و دیگری تمام مدت باید تلاش کند. این به دلیل این نیست که دیگری کار بخصوصی دارد انجام می دهد، بلکه به دلیل آن چیزی است که هر دو آنها هستند.

یکی از این دونفر صادق، صمیمی، اهل کمک، متعهد، ملاحظه کار، خندان، مطمئن بنفس و در کارش با روحیه و شاد است، در حالی که دیگری مرموز، منزوی، بی توجه، بی ملاحظه، اخمو و زودرنج است.

اگر قرار بود تو مراتب بالا و متعالی بودن را انتخاب کنی. اگر قرار بود نیکی، ترحم، تفاهم، بخشش و عشق را انتخاب کنی، اگر قرار بود صفات خدایگونه را انتخاب کنی؟ تجربه ای که داشتی چه بود؟

این را بدان که، بودن مهم است نه کاری انجام دادن.

تو به این سیاره نیامدی که به کمک جسم خود چیزی پدید آوری. تو به این سیاره آمدی تا به کمک روح خود چیزی خلق کنی. جسم صرفاً و فقط وسیله و ابزار روح است. ذهن تو

قدرتی است که جسم را به حرکت در می آورد. بنابراین آن چه در این جا، در اختیار تو می باشد، یک ابزار قدرت است، که برای خلق خواست های روح، مورد استفاده قرار می گیرد. حتماً می پرسی خواست روح چیست؟

اینکه تصویر خداوند باشد. البته این خدایی که او می خواهد تصویر او باشد، موجودی غامض و پیچیده و دارای ابعادی فوق العاده زیاد است. خداوند واجد همه صفات و اسماء متجلی در جهان خلقت است. بنابراین روح در جستجوی خداوند، راه بلندی را در پیش دارد. او فرصتی عظیم و طولانی از مراتب بودن را در اختیار دارد که باید از میان آنها انتخاب نماید.

و بعد فراهم آوردن شرایط درست و کاملی که در چهارچوب آن شرایط، تجربه آن را خلق کند. بنابراین درست است اگر گفته شود که هیچ چیز بر تو، یا از طریق تو اتفاق نمی افتد، مگر آن که واقعاً برای خیر و خوبی تو باشد.

منظور تو این است که روح همه تجارب مرا بوجود می آورد، و این شامل نه تنها چیزهایی است که انجام می دهم بلکه چیزهایی است که بر من حادث می شود.

به عبارت دیگر، روح تو را به فرصتهای درست و کاملی سوق می دهد تا آن چه را که تصمیم داشتی تجربه کنی، دقیقاً تجربه کنی. آن چه تو در حال حاضر تجربه می کنی بستگی به تو دارد. این می تواند چیزی باشد که تو تصمیم داشتی تجربه کنی، و یا چیز دیگری باشد، که همه بستگی به این دارد که تو چه چیز را انتخاب کنی.

چرا گاهی من چیزی را انتخاب می کنم که دوست ندارم تجربه کنم. آیا می توان گفت که گاهی روح یک چیز را آرزو می کند و، جسم یا ذهن چیز دیگری را. چگونه ممکن است که جسم یا ذهن بتوانند بر روح حکومت کنند؟ آیا روح همیشه آن چه را می خواهد بدست نمی آورد؟

روح در جستجوی آن لحظه متعالی است که تو با هشیاری کامل، از آرزوهای او آگاهی پیدا کنی، و با او در تحقق آنها همکاری کنی. ولی روح هرگز و هیچ وقت خواست خود را بر بخش فیزیکی وجود تو تحمیل نمی کنند.

خداوند، اراده خود را بر مخلوق تحمیل نمی کند، این ناقض طبیعت خدایی او است. مخلوق ایده آل، اراده خود را بر موجودات زیر دست تحمیل نمی کند، این ناقض طبیعت او است، و اصولاً غیر ممکن است.

همچنان که موجودات برتر اراده خود را بر موجودات تحمیل نمی کنند. این بر خلاف طبیعت او است.

معهدا بارها اتفاق افتاده که ذهن درصدد برآمده تا اراده خود را بر جسم تحمیل کند و می کند. به طور مشابه، جسم اغلب سعی دارد ذهن را کنترل کند و موفق هم می شود.

با وجود این، جسم و ذهن با هم، نباید اقدامی برای کنترل روح انجام دهند، چون روح کوچکترین نیازی به آنها ندارد. بنابراین روح، جسم و ذهن را آزاد می گذارد تا خود مختارانه عمل کنند.

در واقع روح راه دیگری ندارد، چون اگر جوهر و ذات الهی تو را که در واقع خود تو است، باید خلق کند، این کار را باید آگاهانه و خودمختارانه و نه از روی اطاعت ناآگاهانه انجام دهد.

اطاعت، خلق کردن به شمار نمی آید و هرگز نمی تواند موجب رستگاری شود.

اطاعت یک نوع واکنش است در حالی که خلق چیزی، انتخابی است خالص، دیکته نشده و خواست نشده. وظیفه روح نشان دادن خواست های خود می باشد نه تحمیل آنها بر جسم. وظیفه ذهن این است که از میان گزینش هایش یکی را انتخاب نماید. وظیفه جسم این است که بر مبنای انتخاب عمل کند.

وقتی جسم، ذهن و روح با وحدت و هماهنگی خلق می کنند، جنبه الهی انسان تجلی پیدا می کند و خداوند تجلی پیدا می کند.

آیا این درست است اگر بگویم موفقیت من در کار و پیشه ام در گرو مرتبه ای از بودن است که من در زندگی انتخاب می کنم.

قانونمندی هستی نگران موفقیت دنیوی تو نیست. فقط تو نگران آن هستی.

واقعیت این است که وقتی تو در درازمدت مراتب بودن مشخصی را کسب می کنی، عدم موفقیت در کاری که انجام می دهی، خیلی بعید بنظر می رسد. با وجود این تو نباید نگران گذران زندگی باشی. سالکان واقعی آنهایی هستند که تصمیم گرفته اند زندگی را بسازند، نه امرار معاش کنند.

در مرتبه خاصی از بودن، زندگی آن چنان غنا، کمال، اهمیت و ابهتی پیدا می کند و آنقدر پاداش دهنده می شود، که متاع دنیوی و موفقیت دنیوی دیگر اصلاً برای مطرح نیست. معمای حیات در این است، به محض اینکه مادیات و موفقیت های دنیوی در نظرت بی ارزش می شود، موفقیت های مادی به سویت جاری و سرازیر می شود.

یادت باشد، تو در زندگی نمی توانی به آن چه می خواهی بررسی ولی می توانی آن چه را داری تجربه کنی.

آیا من نمی توانم آن چه آرزو می کنم داشته باشم؟

نه

ولی تصور من این بود که آن چه را می خواهم می توانم داشته باشم. تو گفتی که، «آن چه در فکر و اندیشه تو است. به آن چه باور داری به همان خواهی رسید». آیا این نظریه نادرست است؟

این دو جمله و این دو ادعا عدم تجانسی با هم ندارند. حالا می گویم چرا تو نمی توانی آن چه را می خواهی، داشته باشی؛ چون عمل خواستن، آن چیز را از تو دور می کند. اکنون اجازه بده به نکته ای که فهم آن برایت آسان تر است برگردیم. فکر خلاق است. عمل، خلاق است. فکر، کلام، و عمل سه سطوح خلاقیت هستند.

حالا اجازه بده به «موفقیت دنیوی»، موضوع مورد اشاره تو بپردازیم. آیا گاهی آرزو کرده ای که ای کاش دارای موفقیت مادی بودی و گاهی آرزو کرده ای که ای کاش پول بیشتری داشتی؟

آری آرزو کرده ام.

بنابراین تو نه می توانی موفقیت دنیوی و نه پول بیشتری داشته باشی.

چرا که نه؟

چون جهان هستی همواره تجلی مستقیم افکاری است که در ذهن تو می گذرد. ایده تو این است، «من دوست دارم موفقیت دنیوی داشته باشم». کلماتی که از دهان تو خارج می شود حکم جادو را دارد و هرچه بگویی همان خلق می شود.

پس چرا من موفقیت بیشتری ندارم؟

همانطور که گفتم کلماتی که از دهان تو خارج می شوند حکم فرمان را دارند. تو به عالم هستی می گویی «من موفقیت می خواهم». عالم هستی هم می گوید، «بسیار خوب موفق می شوی».

نمی توانم آن چه را می گویی درست بفهم.

این گونه به موضوع فکر کن. کلمه «من»، موتور خلقت را روشن می کند. کلمات «من هستم» دارای قدرت خلاقه عظیم تری است. آنها دستوراتی هستند که به عالم خلقت داده می شود.

اکنون آن چه به دنبال کلمه «من» می آید، واقعیت فیزیکی پیدا می کند. بنابراین، «من» «طالب موفقیت هستم»، تو موفق می شوی را به دنبال می آورد و عبارت «من» «پول می خواهم»، تو پول دار می شوی را باید به ارمغان بیاورد. نه چیز بیشتر از آن و نه کمتر، چون افکار و کلمات خلاق هستند. اعمال هم همین طور. و اگر تو به نحوی عمل کنی که نشان دهی طالب موفقیت و پول هستی، چون افکار، کلمات و اعمال تو با هم هماهنگ هستند باید مطمئن باشی که آن چه را طلب کرده ای بدست خواهی آورد.

ای خدای من. واقعاً جهان هستی این چنین عمل می کند؟

البته! تو خالق بسیار قدرتمندی هستی. البته اگر روزی از روی خشم و ناامیدی جمله ای بر زبان آوری نظیر «برو بمیر»، یا «به جهنم واصل شو»، احتمال اینکه نفرین تو عملی شود بسیار غیر محتمل است. بنابراین نگران حرفهای ناپسندی که گاهی از دهانت خارج می شود، نباش.

خدا را شکر.

ولی چنانچه فکری را مرتب از ذهنت بگذرانی، یا کلماتی را بارها و بارها تکرار کنی - نه یکبار و دوبار، بلکه ده ها و صدها و هزارها بار - نسبت به قدرت خلاقه آن کلمات تردیدی نداشته باش.

فکر یا کلمه ای که مرتب بیان و بیان می شود، نهایتاً، روزی ظهور پیدا می کند. به عبارت دیگر، پا به عرصه وجود، می گذارد. در دنیای بیرون تحقق پیدا می کند و واقعیت فیزیکی تو می شود. بنابراین به جای آن که به خود بگویی، «من بدنبال موفقیت هستم، به خودت تلقین کن «من موفق هستم».

ولی این به نظر نوعی خود - فریبی می آید. مثل اینکه بخواهم خودم را به سخریه بگیرم. در آن صورت ذهنم واکنشی منفی نشان می دهد.

در آن صورت به چیزی فکر کن که برایت قابل قبول است، مثلاً به خودت تلقین کن «موفقیت را حس می کنم که دارد به سوی من می آید» یا «حس می کنم همه چیز به موفقیت منجر می شود».

پس این ترفندی است که در تمرین مثبت اندیشی عصر نوین بکار گرفته می شود.

البته مثبت گویی اگر صرفاً ادای کلمات باشد و بیان چیزی باشد که تو آرزو داری واقعیت پیدا کند، موثر واقع نخواهد شد. مثبت اندیشی زمانی موثر واقع می شود که تو به آن چه می گویی اعتماد راسخ داشته باشی.

بهترین نوع مثبت گویی بیان سپاس و شکر از ذات اقدس الله است. «پروردگار از اینکه موفقیت را در زندگی نصیب من کردی سپاسگزارم.» به این طرز فکر اگر مرتب بیندیشی، درباره آن صحبت کنی و به آن عمل کنی، نتایج شگفت انگیزی را به بار خواهد آورد. همیشه، نتیجه، از فکری حاصل می شود که تو به واقعیت آن ایمان داری، نه از کوششی که در جهت کسب نتیجه به عمل می آید، بلکه از این آگاهی، که نتیجه از پیش بدست آمده است.

مسیح، قبل از آفرینش هر معجزه ای چنین بصیرتی داشت. قبل از هر معجزه ای او از خداوند برای قدرتی که به او عطا کرده بود، تشکر می کرد. هرگز به فکر مسیح نمی رسید که سپاس گوی مواهب و عنایات پروردگار نباشد. چون هرگز به فکر او نمی رسید که آن چه اعلام می کند ممکن است تحقق پیدا ننماید. این فکر هرگز به ذهن او راه پیدا نمی کرد.

مسیح آن چنان از خود - الهی اش و ارتباطش با خداوند مطمئن بود که هر فکر، کلمه و رفتاری که از او سر می زد منعکس کننده آگاهی او بود؛ همانگونه که افکار، گفتار و کردار تو بازتاب آگاهی تو است...

بنابراین اگر در حال حاضر چیزی در زندگیت وجود دارد که تصمیم داری آنرا تجربه کنی، آنرا «آرزو نکن»، انتخاب کن.

آیا موفقیت را در زندگی انتخاب کرده ای؟ یا پول را در زندگی انتخاب کرده ای؟ بسیار خوب. آنرا برگزین. ولی به طور واقعی و کامل نه با کمی تردید بلکه با تمام قلب و روحت. ولی در مراحل کسب «رشد و پیشرفت» اگر دیدی «موفقیت مادی» دیگر برایت اهمیتی ندارد، تعجب نکن.

منظورت از این حرف چیست؟

در مرحله تکامل روح، زمانی فرا می رسد که نگرانی اصلی، دیگر بقاء جسم فیزیکی نیست بلکه تعالی روحی و معنوی است. در این فرایند، کسب موفقیت مادی جای خود را با شکوفایی «جوهر – الهی» عوض می کند.

البته این مرحله از رشد بسیار حساس و ظریفی است، چون تا کنون فرد تصور می کرد که وجودش فقط همین هستی جا گرفته در کالبد است، نه کالبدی که روح به آن دمیده شده.

در این مرحله از رشد روحی، قبل از این که ذات و جوهر وجود به رشد کافی برسد، وضعیتی پیش می آید که فرد دیگر نگران جسم و مسائل مادی نیست. روح آن چنان هیجان زده است که دارد نهایتاً «کشف» و جستجو می شود، که جسم دیگر فراموش می شود.

ذهن، در این مرحله، جسم، و همه مسائل جسمانی را رها می کند. همه چیز مورد غفلت قرار می گیرد. رابطه ها کنار گذاشته می شود. خانواده و شغل در درجه دوم اهمیت قرار می

گیرد. صورت حسابها روی هم جمع می شود. جسم برای مدتی مدید حتی تغذیه نمی شود. همه تمرکز و توجه معطوف روح و مسائل معنوی می شود.

این تحول می تواند به بحران شخصی بزرگی در زندگی روزمره شخص منتهی شود. اگر چه ذهن در این راستا، نه تنها شکنجه و عذابی را متحمل نمی شود بلکه سرخوش و خوشحال است. اطرافیان تصور می کنند که شخص دیوانه شده و تحملش را از دست داده و به عبارتی شاید هم از دست داده است.

کشف این واقعیت که زندگی ارتباطی با جسم ندارد، می تواند به گونه ای دیگر عدم توازن بوجود آورد. در موقعیتی که در ابتدا وجود، آنچنان عمل می کرد که گویی جسم، همه چیزی است که وجود دارد، اکنون آنچنان عمل می کند که گویی جسم اصلاً مطرح نمی باشد. این، البته واقعیت ندارد - چون هستی، بزودی (و گاهی به گونه دردناکی) بخاطر می آورد. تو یک وجود سه بخشی هستی، ساخته شده از جسم، ذهن و روح. تو همواره یک وجود سه بخشی خواهی ماند، و این منحصر به زمانی که روی زمین هستی، نمی باشد.

افرادی هستند که تصور می کنند به هنگام مرگ جسم و ذهن فرو می ریزند، در حالی که این چنین نیست. جسم تغییر شکل می دهد و بخش غیر شفاف خود را پشت سر می گذارد، ولی غشاء بیرونی خود را همواره حفظ می کند. ذهن هم (که نباید با مغز اشتباه کرد)، با تو همراه است، ذهن، به روح و جسم به صورت یک توده انرژی سه بعدی یا سه وجهی می پیوندد.

چنان چه تو انتخاب کنی، به این فرصت تجربه اندوزی که زندگی بر روی کرده ارض می نامی، برگردی، خود الهی ات یک بار دیگر ابعاد واقعی را به صورت جسم، ذهن و روح متجلی می سازد. در واقع تو کلاً یک انرژی هستی، ولی با سه بُعد یا جنبه کاملاً مشخص و متمایز.

به مجرد آن که تو تصمیم می گیری در کالبد جسمانی سکنی گزینی و به زمین بیایی، جسم اثیری تو ارتعاش های خود را کم می کند و از ارتعاشی سریع و غیر قابل رؤیت به سرعت کاهش می یابد، تا در آن سرعت، توده و ماده ایجاد کند. این ماده واقعی، زاییده فکر پاک و خالص است؛ زاییده ذهن است، زاییده جنبه عالی تر وجود سه بخشی تو است.

ماده، از انعقاد میلیون، بلیون تریلیون واحدهای انرژی مختلف به یک توده بزرگ، که توسط ذهن قابل کنترل است، بوجود آمده است.

به محض اینکه این واحدهای کوچک انرژی، انرژی خود را به مصرف رساندند، توسط جسم به دور انداخته شده و ذهن واحدهای جدیدی بوجود می آورد. جسم اثیری، فکر را «می گیرد» و ارتعاش واحدهای انرژی بیشتر را کاهش می دهد، یا به عبارتی آنها را «کریستالیزه» می کند و آنها به صورت ماده در می آیند، ماده جدید تو. به این ترتیب هر سلول بدن به طور مکرر عوض می شود به عبارتی، تو، همان شخص چند روز پیش نمی باشی.

چنانچه تو به مریضی یا بیماری (یا خشم، نفرت و چیزهای منفی) فکر کنی، بدن تو این افکار را به فرم فیزیکی در می آورد. مردم این هیئت منفی و بیمار را می بینند و با خود می گویند «او را چه می شود»؟

روح شاهد اجرای این نمایشنامه، طی سالیان و ماده ها و روزها و لحظات متوالی است، و همواره روح حقیقت وجودی تو را می بیند. او هرگز ماده اولیه، طرح اصلی، اولین ایده، فکر خلاق را فراموش نمی کند. وظیفه او این است که به یادآوری کند - یعنی به گونه ای واقعی ذهن تو را از نو بسازد - تا تو خود الهی ات را به یاد آوری. سپس انتخاب کنی چه کسی می خواهی باشی.

به این ترتیب چرخه خلقت و تجربه، چرخه به تصویر کشیدن و به آن جنبه تحقق بخشیدن، چرخه آگاهی و رشد به سوی ناشناخته ها، تمام مدت و به طور پیوسته ادامه پیدا می کند.

البته گفتنی بسیار است که هرگز در یک کتاب نمی گنجد ولی آن چه معلم بزرگ - شکسپیر - گفت همواره به خاطر بسپار «هوراس، در آسمانها و زمین چه بسا چیزهای بی شماری است که تو حتی به خواب هم ندیده ای».

ممکن است در این مورد چند سؤالی مطرح کنم. نظیر این که وقتی تو می گویی ذهن پس از مرگ با من همراه است، آیا به این معنی است که «شخصیت» من با من می ماند؟ آیا در زندگی بعد از مرگ من می دانم چه کسی بودم؟

البته ... و چه کسی همواره بوده ای. همه چیز بر تو آشکار می شود. چون بعدها، به نفع تو است که این چیزها را بدانی. اکنون در این لحظه، فایده ندارد.

و در ارتباط با این زندگی آیا «حساب و کتاب» هم هست؟

در زندگی پس از مرگ قضاوتی که تو تصور می کنی، وجود ندارد. به تو اجازه داده نخواهد شد حتی خودت را مورد قضاوت قرار دهی. چون در این صورت، به علت خصوصیت قضاوت کننده و موقعیت نامناسبی که داری، مسلماً امتیاز بسیار کمی به خودت می دهی. در عین حال تو این فرصت را داری که به همه آن چه فکر کرده، گفته و عمل کرده ای، مجدداً نگاه

کنی و تصمیم بگیری، آیا این همان چیزی است که تو بر اساس آن چه عقیده داری هستی و آن که می خواهی باشی انتخاب خواهی کرد.

طبق دکترینی از تعالی عرفانی شرق، به هنگام مرگ به هر شخصی این فرصت داده می شود تا هر فکری را که در طول زندگی داشته، آن چه را بر زبان رانده، آن چه را انجام داده، دوباره زنده کند، البته نه از دیدگاه ما بلکه از دیدگاه کسی که تأثیرپذیر از اعمال و رفتار او بوده است. به عبارت دیگر، ما از پیش پندار، گفتار و کردارمان را تجربه کرده ایم، و اکنون آن چه را که طرف مقابل ما، در هر یک از این لحظات حس کرده، تجربه می کنیم، و بر اساس این ارزیابی است که سرنوشت خویش را رقم می زنیم.

آن چه در زندگی بعد از مرگ اتفاق می افتد، خارق العاده تر از آن است که برای تو قابل فهم باشد، چون تجربه دنیای ماورایی، تجربه ای است دگر بعدی، و بنابراین قابل توصیف با ابزاری نظیر کلمات که بسیار محدود هستند، نمی باشد. فقط کافی است بدانی تو در مرحله جدید از حیات خویش، خود را محصول و دست آورد پندار و گفتار و رفتار گذشته خود می یابی.

بسیاری که از فرصت های دوران گذشته بهره کافی و مناسب نبرده اند آرزو می کنند که به دنیا باز گردند، و گذشته را به نحوی جبران و خویشتن را مناسب و منطبق با شرایط جدید که در پس حیات دنیوی قرار دارد مهیا سازند.

پس تو سعی کن در دوران حیات فعلی خویش در خودسازی خود و کمک به دیگران در جهت پرورش خود الهی اشان کوشا باشی.

خشنود هستم ولی همیشه می توانم امید به چیز بیشتری داشته باشم.

آری تو همواره امید به چیزهای بیشتری داری، طبیعت تو چنین است، این طبیعت و سرشت الهی است که همواره در جستجوی چیز برتری است.
پس با تمام وجود جستجو کن.

حالا دوست دارم به پاسخ سؤالی که در ابتدای این مکالمه مطرح کردی، بپردازیم.
به جلو قدم بردار و کاری را انجام بده که واقعاً دوست داری. فرصت بسیار کوتاه است.
چگونه می توانی به خودت اجازه دهی در این عمر کوتاه به کاری بپردازی که تمایلی به انجام آن نداری. به این گونه، حیات را به سرآوردن و سرمایه وجودی خویش را هدر دادن نمی توان زندگی نامید، بلکه نوعی مرگ تدریجی است که برای خویش برگزیده ایم.
اگر پاسخ دهی، «ولی، ولی، من خانواده ای دارم که به من متکی هستند... دهانهای کوچکی هستند که باید غذا بدهم... همسری هست که چشم امید به من دوخته...» به تو پاسخ خواهم داد: اگر اصرار داری که زندگی تو، در رابطه با آن چیزی باشد که بدنت انجام می دهد، پس فلسفه آفرینش را نفهمیده ای. حداقل، کاری بکن که به تو رضایت خاطر بدهد - کاری که نماینده خود واقعی تو باشد.

در آن صورت حداقل نسبت به آنهایی که تصور می کنی تو را از نشاط و شادی ات باز می دارند، احساس رنجش و خشم نمی کنی.

البته آن چه بدن انجام می دهد نباید بی اهمیت شمرد. آن هم مهم است ولی نه به گونه ای که تو فکر می کنی. نیازهای جسمی قرار است منعکس کننده مرتبه ای از هستی باشند. نه کوششی در راستای بدست آوردن مرتبه ای از هستی.

در روند منظم و حقیقی امور، کسی کاری انجام نمی دهد که به او شادی بدهد، هر فردی اصولاً شاد هست. کسی کوششی در جهت دلسوز بودن نمی کند. چون شخص، خودبخود دلسوز هست، در مورد افرادی که در سطح بالایی از آگاهی هستند، تحقق اهداف و آرمانهای روح بر نیازهای آنی بدن از اولویت خاصی برخوردار است. صرفاً یک انسان ناآگاه است که می کوشد تا از طریق نیازهای آنی جسمی به مرتبه بالای معنوی برسد.

منظور از بیان این جمله این است که «زندگی تو بستگی به ارضای نیازهای جسمیت ندارد.» مع الوصف این حقیقت دارد که نیازهای آنی جسمی تو، منعکس کننده چیزی است که زندگی تو در پی آن است.

این یک وضعیت دو حالتی ربانی دیگری است.

با وجود این، بدان که:

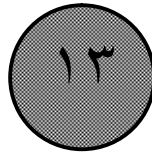
تو حق داری شاد باشی، با بچه، یا بی بچه، با همسر، یا بی همسر. پس آن را جستجو کن. آن را پیدا کن و تو خانواده شادی خواهی داشت، صرف نظر از اینکه چقدر پول داشته باشی، اگر خانواده ات با تو شادمان نبودند و تو را رها کردند در عین حال که به آنها عشق می ورزی، آنها را آزاد بگذار. اجازه بده به دنبال شادی خود بروند.

از طرفی دیگر، اگر به نقطه ای از رشد و تکامل رسیده ای که نفسانیات، دیگر برایت مهم نیستند، در آن صورت حتی آزادی بیشتری داری تا شادی ات را در زمین جستجو کنی، همان گونه که در آسمان است. خداوند می گوید خوب است شادمان باشی، پس حتی، از شغلی که داری خرسند باش.

شغل تو بیان و تجلی خود الهی تو است، اگر نباشد، چه لزومی دارد آن را انجام دهی؟

هر کس می تواند هر چیزی را بخواهد دوست داشته باشد، به شرط آن که بداند و بفهمد چکار دارد می کند، و چرا.

هیچ کس کاری را که تمایلی به انجام آن ندارد انجام نمی دهد.



چگونه می توانم مشکلاتی را که در ارتباط با سلامتی ام هست، حل کنم. بیماریهای مزمنی که به آن مبتلا هستم و همچنان از آن ها سخت در رنجم.

ابتدا اجازه بده یک مطلب را روشن کنم. تو این بیماریها را دوست داری. تو از آنها به گونه ای تحسین آمیز استفاده می کنی تا توجه اطرافیان و حس ترحم آنها را به خودت جلب کنی.

در موارد کمی هم که آنها را دوست نداشته ای به دلیل آن بوده که آن بیماری زیاد از حد جلو رفته، جلوتر از آن که تو، وقتی آنها را با دست خودت خلق کردی، تصورش را می کردی. اجازه بده مطلبی را بگویم که تو از پیش می دانستی، همه بیماری ها ساخته دست خود افراد است. حتی پزشکان معاصر، اکنون قبول دارند که مردم خودشان بیماری را بوجود می آورند.

اکثر مردم این کار را ناآگاهانه انجام می دهند. آنها خودشان هم نمی دانند دارند چکار می کنند. بنابراین وقتی بیمار می شوند نمی دانند چه چیزی به آنها صدمه زده است. ظاهراً چنین بنظر می رسد که بلایی بر سر آنها فرود آمده و آنها غافل هستند که این بلا را خودشان بر سر خودشان آورده اند.

علت همه اینها این است که مردم در زندگی نسبت به بسیاری از چیزها از جمله مسائل بهداشتی و پیامدهای آن ناآگاهانه عمل می کنند.

مردم سیگار می کشند و بعد، از اینکه سرطان گرفته اند دچار حیرت می شوند.
مردم در مصرف گوشت حیوانات و خوردن غذاهای چرب زیاده روی می کنند و در حیرت اند چرا دچار گرفتگی عروق شده اند.

مردم در تمام طول زندگی خشمگین اند و در حیرت اند چرا دچار سکته قلبی می شوند.
مردم با یکدیگر بی رحمانه و همراه با تنش غیرقابل باور، رقابت می کنند و در تعجب اند چرا دچار حمله مغزی می شوند.

حقیقتِ ناپیدا این است که اکثر افراد از شدت ناراحتی و نگرانی جان می سپارند.
نگرانی یکی از بدترین اشکال فعالیت ذهنی، بعد از نفرت است که عمیقاً خود – مخرب است. نگرانی کار بیهوده ای است. یک انرژی به هدر رفته ذهنی است. نگرانی ضمناً واکنش هایی بیوشیمیایی ایجاد می کند که به بدن صدمه می رساند، و عوامل مختلفی از سوء هاضمه گرفته تا ایست قلبی و بسیاری چیزهای دیگر بوجود می آورد.

با پایان گرفتن نگرانی، سلامتی فوراً به شخص باز می گردد.
نگرانی یک فعالیت ذهنی است که ارتباطش را با خداوند درک نمی کند.
نفرت یکی از مخرب ترین نوع شرایط ذهنی است. نفرت بدن را مسموم می کند و اثرات آن غیر قابل جبران است.

ترس، جنبه دشمن همه چیزهایی است که تو داری و بنابراین تاثیری مخالف روی سلامت ذهنی و جسمی تو دارد. ترس نگرانی بزرگ عصر حاضر شده است.

نگرانی، نفرت و ترس، همراه با فراورده های فرعی آن نظیر، اضطراب، کج خلقی، ناشکیبایی، طمع، نامهربانی، قضاوت نابحق کردن و محکوم کردن – همگی بدن را در سطح سلولی مورد حمله قرار می دهند. داشتن بدنی سالم تحت چنین شرایطی غیر ممکن است. به طور مشابه ولی در حدی پائین تر – غرور زیاد، افراط کاری و حرص و آز هم به بیماری جسمی یا عدم تندرستی منجر می شوند. همه بیماریها ابتدا در ذهن بوجود می آیند.

چگونه چنین چیزی ممکن است چگونه شرایطی می تواند شرایط دیگری بیافریند؟

هیچ چیز در زندگی اتفاق نمی افتد – هیچ چیز – که ابتدا در سطح فکر نباشد. افکار نظیر مغناطیس هستند، که تاثیراتی را به تو جلب می کنند. فکر ممکن است همواره آشکار و به صورت علّی (سببی) عمل نکند، نظیر این فکر که «من می دانم به زودی به مرضی وحشتناک مبتلا می شوم». فکر معمولاً از این ها ظریف تر است. «من ارزش زندگی کردن را ندارم». «زندگی همواره آشفته و درهم بر هم است». «من بازنده هستم». «خداوند دارد مرا تنبیه می کند». «از این زندگی دیگر زده شده ام. از آن نفرت دارم».

افکار همواره ظریف و حيله گر و در عین حال، نوع بسیار قدرتمندی از انرژی می باشند. الفاظ کمتر ظریف، و بیشتر منسجم هستند. اعمال از الفاظ هم به مراتب منسجم ترند. عمل، نوعی انرژی در شکل فیزیکی حجیم آن است و به صورت حرکتی حجیم است. وقتی تو به چیزی منفی نظیر «من آدم بازنده ای هستم»، فکر می کنی و آنرا به زبان و عمل در می آوری، انرژی خلاقِ شدیداً قدرتمندی را به حرکت در می آوری. جای تعجب نیست اگر بعد از این فکر دچار سرماخوردگی شوی که، حداقل نتیجه آن فکر است.

وقتی فکر منفی شکل فیزیکی به خودش می گیرد، معکوس کردن اثرات آن واقعاً مشکل است. البته غیر ممکن نیست، ولی بسیار مشکل است. لازمه این تغییر، ایمانی بسیار قوی و شدید و داشتن اعتقاد به نیروی مثبت عالم هستی است، که ممکن است آنرا خداوند، قدرت اصلی، سبب ساز اولیه یا بسیاری چیزهای دیگر، بنامی.

شفا دهندگان چنین ایمانی دارند. این همان ایمانی است که از دنیای آگاهی مطلق عبور می کند. آنها می دانند که تو در لحظه کنونی موجودی کامل، تمام و یکپارچه هستی. این آگاهی ضمناً نوعی فکر است، ولی از نوع بسیار قدرتمند آن است، آن چنان قدرتی که می تواند کوهها را بلرزه در آورد، چه رسد به مولکولهای بدن. به همین دلیل است که شفا دهندگان حتی از فاصله دور می توانند کسی را شفا دهند.

فکر فاصله نمی شناسد. فکر دور دنیا را می گردد و بسیار بسیار سریع تر از آن چه در تصور و گفتار بیاید، حرکت می کند.

افسر قدیم رومی بر این باور بود که «اگر یک کلمه بر زبان بیاوری مستخدم من شفا پیدا می کند». و واقعاً هم همین طور بود. دقیقاً در همان لحظه و حتی پیش از اینکه شفا دهنده کلامش را تمام کند، شفا اتفاق می افتاد. این بود اعتقاد و ایمانی که یک افسر رومی داشت.

با وجود این همه شما افلیج ذهنی هستید. ذهن های شما مملو از افکار منفی است. بعضی از این افکار را از دیگران می گیرید و بسیاری را هم خود، می سازید و خلق می کنید و بعد ساعتها، روزها، هفته ها، ماهها و گاهی سالها آن را نشخوار می کنید.

... بعد هم حیرت زده هستید که چرا مریضید.

تو می توانی بعضی از بیماری هایی را که به آن مبتلا هستی با تغییر دادن ذهنیات خود عوض کنی. تو می توانی بعضی از شرایطی را که بوجود آورده ای بهبود بخشی و از بروز و

گسترش برخی از مسائل بزرگ جدید، جلوگیری کنی. همه این کارها را می توانی با تغییر دادن افکارت درست کنی. و از همه بالاتر می توانی بهتر از این از خودت مراقبت کنی.

تو از جسمت آنقدر مراقبت نمی کنی تا متوجه شوی واقعاً دچار مشکل شده ای. تو واقعاً کاری در جهت پیشگیری از بیماریها انجام نمی دهی. تو از ماشینت بیشتر از جسمت مراقبت می کنی.

تو به دلیل نداشتن معاینه های منظم سالی یک بار و استفاده از روان درمانی و دارو، به بسیاری از بیماریهای اعصاب دچار می شوی. تازه وقتی هم به دکتر مراجعه می کنی، از داروهایش استفاده نمی کنی. ضمناً در فاصله بین معاینه های منظم، کوچکترین مراقبتی از جسمت نمی کنی.

تو ورزش نمی کنی، بنابراین عضلاتت شل و بدتر از همه ضعیف و بی قوت است.

بعد هم جسمت را پر از سموم مختلف و مواد بی خاصیتی به نام غذا می کنی. با وجود این ماشین بدن هنوز هم برایت کار می کند و لنگ لنگان به پیش می رود با وجود اینکه بی رحمانه آن را آزار می دهی.

این واقعاً وحشتناک است. شرایطی که تحت آن از بدنت انتظار داری دوام پیدا کند، وحشتناک است. با وجود این کوچکترین کاری در جهت بهبود جسمت نمی کنی. تو این سطور را می خوانی، سرت را به علامت تصدیق تکان می دهی، و بعد هم هر چه را خواندی فراموش می کنی و به همان کارهای سابق می پردازی. می دانی چرا؟

متأسفانه نه.

چون تو، شمع و اراده زندگی کردن را نداری، و این واقعیتی است انکارناپذیر. بیان حقیقت برای بیدار کردن تو است. بعضی از افراد دوست ندارند بیدار شوند. اکثر آنها ترجیح می دهند در خواب باشند.

دنیا در وضعیتی است که می بینی و این به دلیل این است که مردم ترجیح می دهند در خواب بمانند. همان طور که گفتم تو اراده زندگی کردن را نداری یا حداقل تا کنون نداشته ای. البته هر لحظه که اراده کنی و تغییر موضع دهی، می توانی روند زندگیت را تغییر دهی. آن چه گفته شد برای بیداری تو بود. گاهی افراد واقعاً در خواب هستند و نیاز دارند کسی آنها را کمی تکان دهد.

در گذشته تو اراده کمی برای زیستن داشتی. البته ممکن است خودت آن را انکار کنی، ولی اعمال تو تأکیدی است بر صدق این گفتار. اگر تو یک پُک هم به سیگار زده باشی، چه رسد به اینکه روزی یک پاکت سیگار بکشی، اراده کمی برای زیستن داری. تو اهمیتی به ضرری که به جسمت می زنی نمی دهی.

به همین ترتیب اگر یک جرعه مشروب نوشیده باشی باز هم اراده کمی برای زیستن داری. بدن برای جذب الک مناسب نیست و الک به ذهن صدمه می رساند.

ولی در این مورد خاص من همیشه تعادل را حفظ کرده ام.

خوب نگاه کن. حقیقت، حقیقت است. اگر کسی به تو گفت «کمی الک به تو صدمه نمی زند»، به تو دروغ گفته و این حرف واقعیت را تغییر نمی دهد. فقط به تو این اجازه را می دهد که حقیقت را انکار کنی.

ولی خوب توجه کن، در سالهای اخیر شما انسانها جسم خود را در طی ۵۰-۸۰ سال فرسوده می کنید. تعدادی عمر بیشتر دارید، و تعدادی کمتر، ولی شاید تعجب کنی اگر بدانی که ساختار بدن طوری است که خیلی، خیلی بیش از اینها می تواند عمر کند.

منظورت این است که ما قرار نبوده بمیریم؟

تو هرگز نمی میری. زندگی جاودانی است. تو نامیرا هستی. تو هرگز نمی میری. تو فقط تغییر شکل می دهی.

ساختار بدن تو به گونه ای است که می تواند سالهای سال دوام پیدا کند. انسانهای اولیه بدون درد و بدون ترس از مرگ زندگی می کردند.

از ابتدا، هدف از خلق شما انسانها این بود که خود الهی تان را آنطور که هست، از طریق تجارب کسب شده در جسم فیزیکی، در دنیای نسبی – همانطور که بارها تکرار کرده ام – بشناسید.

این کار از طریق کاهش سرعت بی حد همه ارتعاشات لازم برای تولید ماده – از جمله ماده ای که تو جسم فیزیکی می نامی – صورت گرفت.

زندگی در یک چشم بر هم زدن که تو اکنون میلیونها سال می نامی درست شد. و در این لحظه مقدس تو از دریای حیات، به شکل کنونی بیرون آمده، وارد صحنه زندگی شدی.

پس نظریه معتقدین به تکامل درست است!

جالب و سرگرم کننده است که شما انسانها نیاز دارید تا همه چیز را به درست و غلط تقسیم کنید. هرگز به فکرتان نمی رسد که شما این عناوین را ساخته اید تا به شما در توصیف اشیاء و توصیف خودتان کمک کند.

این هرگز به فکرتان نمی رسد که چیزی می تواند هم درست و هم غلط باشد: چون فقط در دنیای نسبیت چیزها می توانند این طور یا آن طور باشند. در دنیای مطلق – که زمان و مکانی وجود ندارد – همه چیز، همه چیز است.

در آنجا زن و مرد، پیش و پس، تند و کند، اینجا و آنجا، بالا و پائین، چپ و راست – و غلط و درستی وجود ندارد.

فضانوردان پس از رفتن به فضا چنین احساسی داشتند. آنها پس از عبور از زمین و رسیدن به کره ماه شروع به نگرستن به زمین کردند. در آن لحظه خورشید کجا بود؟ بالا؟ پائین؟ نه! آنجا؟ سمت چپ؟ در آن لحظه هیچ چیز نه بالا بود نه پائین، بلکه در پهلوها بود... و باین ترتیب همه توصیف ها رنگ باخت.

در دنیای ملکوت هم همین طور است، همه توصیف ها ناپدید می شوند و این واقعاً مشکل است که بتوان درباره این قلمرو، در قالب الفاظ صحبت کرد. مذهب کوششی است برای بیان ناگفتنی ها، و این کوشش آسانی نیست.

نه پسر، فرگشت گراها درست نمی گفتند، خداوند همه این ها را – همه اینها را – در یک چشم بهم زدن، در یک لحظه مقدس – همانطور که معتقدین به آفرینش گفته اند، خلق کرد. و... دنیا در یک فرایند تکاملی که بیلیون، بیلیون سال طبق نظر فرگشت گراها طول کشید، بوجود آمد.

در ارائه این نظریه هر دو «درست» می گفتند. همانطور که فضانوردان کشف کردند، همه چیز بستگی به این دارد که شما چگونه به چیزی نگاه کنید.

ولی سؤال واقعی این است، یک لحظه مقدس یا، بلیون ها سال – چه تفاوتی می کند؟ آیا قبول داری که در بعضی از مسائل حیات، رمز زندگی معما آمیزتر از آن است که بتوانی آنرا حل کنی. چرا این رمز را مقدس تلقی نکنی؟ چرا اجازه ندهی که مقدس، مقدس باقی بماند؟

تصور می کنم همه ما نیازی عجیب به آگاهی داریم.

ولی تو از پیش می دانی! قبلاً هم به تو گفتم، اما نمی خواهی حقیقت را قبول کنی. تو حقیقت را آن چنان که درک می کنی حاضری بپذیری. این بالاتری مانع در راه روشننگری است. تو تصور می کنی از پیش حقیقت را می دانی. بنابراین تو آن چه را می بینی، می شنوی یا می خوانی اگر با درک و ادراک تو می خواند، قبول می کنی. و آن چه را نمی خواند، رد می کنی. و این را آموزش و یادگیری می نامی. این را تو آمادگی برای تعلیم پذیری می نامی. متأسفانه تا زمانی که حاضر نیستی جز حقیقت خودت چیزی را بپذیری، هرگز چیزی نمی آموزی.

با وجود این، آنها که گوش شنوا دارند بهتر است این را بدانند که، تو برای مُردن، بدنیا نیامدی. فرم فیزیکی تو به عنوان وسیله ای حیرت انگیز، وسیله ای با شکوه برای تجربه کردن واقعیتی که تو با ذهنت ایجاد کردی، خلق شده است.

روح درک می کند، ذهن ایجاد می کند، جسم تجربه می کند. دایره کامل است. روح سپس خودش را در تجربه خودش می شناسد. اگر روح آن چه را تجربه می کند، دوست نداشته باشد، یا تجربه متفاوتی را به هر دلیلی، طلب کند، تجربه متفاوتی از خود را در ذهن می پروراند و واقعاً ذهنش را تغییر می دهد.

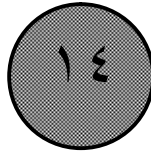
به زودی جسم، خود را با تجربه جدیدی روبه رو می بیند. «من (نماد) رستاخیز و زندگی هستم» نمونه شکوهمندی از این تبدل بود. تصور می کنی مسیح چگونه به این مهم نائل آمد؟

با وجود این روح هرگز بر جسم یا ذهن غلبه نمی کند. تو، سه هستی در یک هستی، می باشی، که به صورت خداوند خلق شدی.

سه جنبه خود، با هم معادل می باشند. هر یک وظیفه ای دارد ولی وظیفه هیچ یک بزرگتر یا برتر از دیگری نیست و هر سه به گونه ای مساوی، به هم مربوط هستند. فکر کن، خلق کن، تجربه کن. آن چه تو تصور می کنی، خلق می کنی، آن چه خلق می کنی، تجربه می کنی. آن چه تجربه می کنی، درک می کنی.

به همین دلیل است که می گویند اگر تو باعث شوی جسمت چیزی را، برای نمونه، فراوانی را تجربه کند، فوراً آن فراوانی را در روحت حس می کنی و روح با درک احساس جدید، خود را به گونه جدیدی درک می کند. حس می کند از فراوانی برخوردار است. و باین ترتیب به ذهن، فکر جدیدی را در مورد آن ارائه می دهد. از فکر جدید، تجربه بیشتری برمی خیزد، و جسم با واقعیت جدیدی، به عنوان مرتبه پایداری از هستی، شروع به زندگی می کند. جسم تو، ذهن تو، و روح تو یکی هستند. تو نمونه بسیار بسیار کوچکی از تجلی ذات احدیت، همان اولوهیت کامل – تقدیس کامل – و جوهر و ذات هر چیز هستی. اکنون می بینی که چگونه خداوند اول و آخر هر چیز، است.

بی دلیل نبود که مسیح در میان عده ای که به این رمز پی بردند، به حقیقت لایتغیری اشاره کرد وقتی گفت، من تجلی پروردگار هستم.



تا به اینجا مباحث بسیاری برای تو بازگو شد. زندگی، روند آن، چرا تو به دنیا آمدی، و مقصود از زندگی. چه کمک دیگری می توان به تو کرد؟

من سؤال دیگری برای مطرح کردن پیدا نمی کنم. همه وجودم از سپاس و ستایشی بی انتها لبریز شده، پاسخ ها بسیار عمیق بود و همه جنبه ها را در بر گرفت. وقتی به سؤالاتم برمی گردم می بینم به پنج تا از آنها پاسخ داده شده است؛ - سؤالاتی در ارتباط با زندگی و رابطه ها، پول و شغل و سلامتی. البته پرسشهای دیگری هم مطرح کرده بودم ولی پاسخ هایی که داده شد، آن سؤالات را بی مورد می سازد.

آری، تو سؤالاتی کرده ای و اجازه بده به طور سریع به بقیه آنها یک به یک پاسخ داده شود.

درس کارمایی (کنش و واکنش) که قرار است من در اینجا بیاموزم چیست؟ من سعی دارم بر چه چیز فائق شوم؟

تو قرار نیست چیزی در اینجا بیاموزی. تو فقط باید بیاد بیاوری. تو باید مجدداً خدای یگانه را بیاد بیاوری.

آیا قانون بدهی کارمایی یک واقعیت است؟

بدهی کارمایی به مفهومی که تو تصور می کنی وجود ندارد. بدهی چیزی است که باید باز پرداخت شود. تو مجبور نیستی کاری انجام دهی.

با وجود این، چیزهای معینی است که تو مایلی انجام دهی، تو چیزهایی را برای تجربه کردن انتخاب می کنی.

و برخی از این انتخابها از گذشته بتو رسیده و آرزوی تو برای رسیدن به آنها، به تجارب کسب شده در مراحل گذشته زندگی بر می گردد.

اگر «کارما» را به نیاز فطری بشر به بهتر شدن، به فهمیدن، به رشد و تکامل رسیدن، و به حوادث و تجارب گذشته نگاه کردن معنی کنی، در آن صورت آری، کارمایی وجود دارد.

ولی در مقابل از تو چیزی درخواست نمی شود. تو همواره موجودی با انتخاب آزاد بوده و هستی.

من گاهی اوقات فکر می کنم دارای توانایی روح هستم. آیا چیزی بنام توانایی روحی وجود دارد؟ آیا این گونه افراد «با شیطان در رفت و آمد نیستند؟»

توانایی روحی وجود دارد. تو هم از این قدرت برخورداری، در واقع همه دارای این قدرت هستند. کسی نیست که دارای این توانایی نباشد. فقط عده ای از آن استفاده نمی کنند.

این قدرت همان حسّ ششم است.

ضمناً این گونه افراد با شیطان رفت و آمد ندارند. در واقع شیطانی به آن معنی که تو تصور می کنی وجود ندارد که تو با او در رفت و آمد باشی.

زمانی شاید در کتاب دوم، نحوه استفاده از قدرت روحی برای تو توضیح داده شود.

مگر کتاب دومی هم وجود دارد؟

حالا این کتاب را به اتمام برسان.

آیا من اجازه دارم از راه شفای بیماران پول و درآمدی کسب کنم؟

قبلاً به این سؤال تو پاسخ داده شده است.

آیا رابطه جنسی مشروع مجاز است. داستانی که در پس این تجربه انسانی نهفته است چیست؟ آیا جنسیت صرفاً برای تولید مثل است؟ آیا با خودداری از این عمل، انسان به پاکی و روشنگری می رسد؟

رابطه جنسی مشروع مجاز است. اگر خداوند مایل نبود تو کارهای معینی انجام بدهی لوازم آن را در اختیار تو قرار نمی داد. آیا تو به بچه هایت اسباب بازی هایی که نمی خواهی با آنها بازی کنند، می دهی. البته تو می توانی رابطه مشروع داشته باشی ولی مراقب باش که از آن جز در راه عشق، آن هم عشقی که در آن هر دو طرف سهیم و برخوردار هستند، استفاده نکنی، و آن را برای ارضاء نفس، سلطه جویی، قدرت نمایی، یا مقاصد پنهانی دیگر به کار نبری.

در مورد نفی و انکار این تکانه، قبلاً هم توضیحاتی داده شد. هیچ گونه پاکی و تقدسی از طریق نفی و انکار بدست نمی آید. با این وجود تمایلات و آرزوها، با ظاهر شدن واقعیت‌های برتر، تغییر می کنند. لذا غیر معمول نیست چنانچه افرادی تمایل کمی به این امر داشته باشند، یا کوچکترین تمایلی نداشته باشند. برای عده ای تعالی روح، بالاترین و بهترین ولذت بخش ترین چیز است.

بنابراین تو نیاز به دانستن دلیل مسائل نداری فقط سعی کن علت و سبب تجربه ات باشی.

یادت باشد، تجربه، تو را با خود الهی ات آشنا می کند، و به درک آن نائل می سازد. از این درک و آشنایی، خلقت پدید می آید و خلقت، تجربه به ارمغان می آورد.

چرا جنسیت تجربه ای آن چنان قوی، با شکوه و زیبا است و در عین حال ما باید تا آنجا که ممکن است از آن دوری جویم، چرا همه چیزهای لذت بخش غیر اخلاقی، نامشروع یا چاق کننده است؟

به سؤال آخری تو قبلاً پاسخ داده شده بود. همه چیزهای لذت بخش غیر اخلاقی، نامشروع چاق کننده نیستند. زندگی تمرین جالبی در توصیف آن چه لذت بخش است، می باشد.

برای عده ای «لذت بخش» به معنی ارضاء نفسانیات است. برای عده ای «لذت بخش» مفهومی کاملاً جدا دارد. همه چیز به خود تو و سطح فکر و برداشت تو از مسائل بر می گردد.

جنسیت یعنی به شادی و انبساط روح رسیدن و برای بسیاری، جنسیت همه چیز است جز اینها. جنسیت ضمناً امری پاک و مقدس است. و پاکی و تقدس با لذت و شادی، آن طور که عده ای تصور می کنند، عدم تجانسی ندارد.

برخورد و نگرش تو نسبت به جنسیت، مینیاتوری از نگرش تو نسبت به زندگی است. زندگی باید شادی آفرین، و سروربخش باشد، در حالی که امروزه به صورت تجربه ترس، و اضطراب، «نابسندگی» چشم هم چشمی، خشم و تراژدی در آمده است. در مورد جنسیت هم این مطلب صادق است.

تو به جای آن که از زندگی لذت ببری خود را تحت فشار قرار داده ای. به جای آن که با سرافرازی به زندگی نگاه کنی از آن شرم داری. به جای آن که آن را بالاترین و گرانبهاترین موهبت تلقی کنی، آن را پلید و شیطانی می شماری.

قبل از اینکه بخواهی به این حرفها اعتراض کنی به نگرشی که مردم نسبت به زندگی دارند، نگاه کن. چهار پنجم مردم دنیا زندگی را صحنه آزمایشی سخت و جان فرسا، مدرسه ای با درسهای خشن که باید فرا گرفته شود، و به طور کلی تحمل تجربه ای که، باید انتظار شادی واقعی را پس از مرگ داشت، می پندارند.

جاذبه و کششی که افراد نسبت به یکدیگر دارند و میلی که آنها را به سمت یکدیگر می کشد، تا یکی شوند، قوه محرکه اصلی همه پدیده هایی است که از حیات برخوردارند. این قوه در درون همه پدیده ها وجود دارد، قوه ای است ذاتی و غریزی.

از ابتدای خلقت چیزی که بشر همواره در جستجوی آن بوده، این است که دوست بدارد و دوست داشته شود. متأسفانه و از ابتدای خلقت همه کوشش بشر در این راستا بود که این ممکن را غیر ممکن سازد. جنسیت یکی از راههای خارق العاده بیان عشق و محبت است؛ عشق

به دیگری، عشق به خود و عشق به زندگی. پس نباید از داشتن این حس خجول و شرمنده باشی.

این را بدان که خداوند چیزی به تو عطا نکرده که از داشتن آن شرمسار باشی، که حداقل آن، جسم تو و نیازهای آن است.

دستگاه ارتباط جمعی از نشان دادن خشونت عریان ابایی ندارد ولی از نشان دادن عشق عریان خودداری می کند.

آیا زندگی در کرات دیگر هم وجود دارد؟ آیا آنها از زمینیان بازدید کرده اند؟ آیا ما توسط آنها مشاهده می شویم؟ آیا شاهد آثاری از زندگی ماوراء عالم خاکی در طول حیات مان خواهیم بود؟

پاسخ سؤال یک و دو و سه تو همگی مثبت است. در کتاب دوم در این زمینه توضیح بیشتری داده خواهد شد.

کتاب اول حاوی حقایق بنیادی و درکی بنیادی از مسائل و موضوع ها است و بیشتر به موضوع ها و مسائل شخصی می پردازد.

کتاب دوم حاوی حقایق و اطلاعات عمیق تری است و بیشتر مسائل و موضوع های جهانی در بر می گیرد.

آیا زمانی زمین، مدینه فاضله خواهد شد؟ آیا چیزی به نام ظهور ثانوی وجود دارد؟ آیا دنیا روزی به پایان می رسد. آیا قیامتی به آن صورت که در انجیل پیش بینی شده وجود دارد؟

این برای خودش کتابی است. پاسخ به این سؤالات در کتاب سوم خواهد آمد.

در حال حاضر تو و خواننده هایت به قدری استراحت نیاز دارید. چیزهای زیادی در اینجا است که باید جذب شوند. پس زمانی باید برای مسائل گذشته و موضوع های مطرح شده اختصاص داده شود و روی آنها تامل گردد.

این یگانه راهی نیست که خداوند با تو صحبت می کند. تو می توانی با حقیقت روح به خداوند گوش دهی. تو می توانی با احساس قلبی ات به خداوند گوش کنی. تو می توانی در آرامش ذهنت به خداوند گوش کنی.

تو می توانی ندای حق را در همه جا بشنوی. هرگاه سؤالی داری بدان که از پیش به آن پاسخ داده شده است. بنابراین چشم هایت را به روی دنیا بگشا. پاسخ تو ممکن است در مقاله ای باشد که در روزنامه چاپ شده است. در موعظه ای باشد که از پیش نوشته شده، و در دست پخش است. در فیلمی باشد که مشغول تماشای آن هستی. در آهنگی باشد که دیروز تنظیم شده، در کلماتی باشد که بر زبان دوستی جاری می شود، و یا در نزد دوستی باشد که بعدها خواهی داشت.

حقیقت را تو می توانی در زمزمه باد، چهچه ببلبل، در ریزش باران، در جرقه رعد ببینی. حقیقت، احساس هستی، شمیم گل سرخ، گرمی خورشید و جذبه نور ماه است. حقیقت، هم، به سیاهی شب تار و هم به سپیدی و پاکی و معصومیت گریه های طفل شیر خوار است.

حقیقت به بلندای آهنگ تپش قلب و به آرامی و آهستگی زمزمه مادری در گوش فرزندش است.

پروردگار بنده اش را رها نمی کند. او نمی خواهد او را رها کند چون مخلوق، آفریده دست خالق، بنده، و خلیفه الله است.

بنابراین هرگاه که از آرامش و سکون که پروردگار تجلی آن است دور شدی خداوند را

صدا بزن.

و خداوند آنجا خواهد بود.

با حقیقت

با نور

با عشق